

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228211

UNIVERSAL
LIBRARY

**BROWN
BOOK ONLY**

228211

مصنوع کومکا فضل خلیفہ روز ماہ
بن معراج مکینان وولق مینان

مکینان وولق مینان وکلیت قصصات لطافت مکینان وولق مینان وکلیت قصصات لطافت مکینان وولق مینان



کتابخانه کلاسیک مکتبہ کلاسیک تاسیس ۱۳۰۵ کتابخانه کلاسیک

در مطبع می منشوی کلاسیک وولق مینان
مکتبہ کلاسیک وولق مینان



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

اوفت ستایش و ثنا بحضرت خالق کبریا که افراد بشر را از سائر مخلوقات برگزیده و تاج کرامت
 و تقدیر مناسبتی آدم بر سر نهاده و وجود هر موجود را به پیرایه زین الناس حسب الشهوات من لیسها
 مزین و محلی ساخته بر صدر زمین لباس لکم و اتم لباس لمن علی. او قادر سی است که قدرت او
 قوت مصوره نوع و مسان شمایح جسمانی را در حمله ارحام آرایش او و جووان ارواح را بسلسله
 از دوان هم بود ساخت حدت که بگفتش مشاطه نامه گل و یان همین بر ساطع زمین پیرایه صدنگ
 بهار و یز پور و وارید آبدار ششم پیرایه نغمه غم است خلقنا کم از و اجافردی را بی زنج نگذاشت ابیات

ز سحر نامه در بزم گلشن	چراغ گل کند از باد روشن
ز حکمش بسکه شبنم جنت چاره	فرد آرد و از گردون متاره

جمیلی است که دیده جان از تالش نوار جالش چون نگاه از فروغ آفتاب دور طلیلی که ادراک
 قدم و سیمان طار الا علی بلکه کبریا پیش معرفت بیخود و قصور شب نشینان شوق صومعه جمال و از یتیمی
 دل در غرورش مسخر خیزان لیلی ذکر کمال و اگر گرمی بهنگامه ذوق در جوش ابیات استاد

طه اشلیح ارفع
 وای سون در جا
 مکتب بی بدین و
 جسم و سنی کا لید
 منتخب است که لایع
 بیخ هم ارفع نام
 در آخرت
 بصورت بگروه
 زندگان در علم
 طریقه
 مایه خجسته بوزن
 ضلالتی که در حق
 از سوره علی بنی
 صیفا هم تفصیل
 غیث الغفات

اگر ایرواگرد یا اگر جوست	بوصفت گوهر کیتابی اوست
نه نیل پر گلش تسبیح خوانست	که هر خناری به تسبیحش بانست

صنوف صلوات و تحیات بجناب سر و فرم مکنات که غرض از ایجاد عالم کون فساد محض اظهار انوار ذات آن معدن نبوت و بنات است و مقصود از بعثت انبیا و رسل برانته الاستئصال

رساله رسالت رباعی

او شمس ضعی نشان ویش کردند	و دلیل اذابوصفت موش کردند
این جمله کائنات که موجود شده	ایجاد همه ز خاک کوش کردند

تا لسان آفتاب بینش بروست آباد از زمین مسماست در نشیده بر زده شفاعت ما ارسلنا که بر نوحی خصصت اتم مخلوط رحمت کشیده ذات مقدسش شبستان گشت کنیز منجی را نور افزا شمع است ظلمت سوز و وجود منورش بزم اول مخلق انوری را زینا بنا هست عالم زود اهل همراه تناسی چه بدسانی فعل بر آتش از پای تا سر خمیده و خورشید هر صبح بشوق زیارت زنده مقدسش گریبان تاب در دیده نغمه را افشانی حرم محمدش روح القدس را فخر کنین بیمار دینی آستان هایلونش حور العین را نور العین قربان نام پاک حمد که ظلم و صفات احد و ابسته حلقه هم اوست و شگفتگی گلزار حدوث و امکان از اینتر از کیسوی عنبر شمیر او رباعی

احمد که شهبه سر بر لولاک آمد	جانی ست که از آیش تن برک آمد
یک حرف ز مجموعه عرو و شرفش	لولاک لما خلقت الافلاک آمد

صلوات الله علیه و آله لطیفین الطاهرین الواصلین و صحابه الراضین الصادقین را کمالین هر یک تیره در دوزان بودی ضلالت را مصباح هدایت و آسمان اعجاز و معرفت را آفتاب امامت اند هر کس که حکم مثل اهل بیتی کسفینه نوح بر شاه راه اقتدا و این پیشوایان طرق یقین قدم گذاشت هر تیره از طوفان موج غیر عمران حوادث و نیوی و ملاحظه محیطا شورا نگیز بلیات اخروی ساحل نجات یافت علی الخصوص هدیه هزار تحیت نثار بران قافله سالار جیوش معرفت و حقیقت دلدل تا ز جویان کجا

کون در فساد
بافتح سو برون
تیا و زردین
عاجات افکات
طبع عسلت بغم
اول تحقیق صاد
مورد در آرزو فانی
جمع حاصی برین
قیاس قضاوتت
حاضی در دولتت
مادی و عزت
جمع نازی از خیر
وصف شرف تویش
از ادواک آمد
سبق ادبت بند
و ای که آمد تو بیج
توز صیغه کبر
آمد و ادواک ما
خلقت الافلاک
آرد ۱۲

ملکوت مملکت مبارک زمینان حیرت کل شلفه طبع ترهنگاه من کنت مولای مولی مولا که کما نوردان
ضمالت راه سلسل هدایت در کشید و شمیم عطر معرفت بشام هوایان خود مید عقل اول
در دستان لایت او تازه بید خوان است و بگردن فطرت شناسی او عقل کل مثل دایره گردان آیات

دوران ساعت که نوک گلک تقدیر	با هر کس دو عالم کرد و شمس بر
شد از خواب عدم هر زره بیدار	خدائی را در و نائب گشته در کار
یکه احمد شمس به سخت و و بیم	با و مهر نبوت گشته تسلیم
و اگر حاج و ولایت بر سر او	همان را فرد دفتر افسر او
و کیل مطلق پروردگار است	کسیه را اگر کسی پیشکار است
علی را قدر پیغمبر شناسد	که هر کس خویش را بهتر شناسد

اما بعد را هم سطوره بنده بر حضور غلام حضرت علوی مخلص به صاحب برسانن قصد بیدار یان
خاص حضور صفائی نظران عالی قیاس عرضه میدهد که روزی در محفل ارباب مصفوت و صفحا
وارد وقت بود و همورا جواب با وفا و بعضی از سیاهان پروردگار شغولی نصاحت گستره وظائفی
نگه بر و روحا عدا کار و عا ندر روزگار و عقلانی نامدار جلسه بشنند و بنفدی از دوا شوران فرنگ
با حور رات پناه موجود مجلس بود و هر مقدمه و معامله سخن می را نند و هر که در نکته می و دقیقه آراسته
میکردند که بر سبیل حکایت مذکور افتاد که زنان با کثرت و فادار میشوند و مردان طریق و فاکت می روند
سلسله سخن و حجت کلام بطول انجامید و نوبت بان رسید که اکثر عورات سیاحت به دلیل و حجت با
انگیزه که دست و قلم با اختیار مردان است که عیب زنان و دفتر نگاشته اند کلمات راست و
در ورغ بیکدیگر آینه غلطی را در معرض توشش انداخته اگر نظر انصاف غور شود قطع نظر دیگر مفاد
و فلاح طبعه زنان باعث اصناف آسایش از فزاج و واسطه تزویج ارواح می باشند و بعض
از انواع مطهرات در حق زنان فرموده اند که انسا را یا حین خلقن لکم و کلمات شتی شم الیا حین و تسوای
و دیگر محاسنات و مرامات و استحقاق نسوان شمه نوداری آنها این است که چون مردان می زنند زنان

که ملکوت منتظرین است
بپروگار می آید
در عالم فرشتگان و
با صلاح سوختن
عالم منی که عالم ارباب
است و بعضی بنی عالم
نیاید نوشت و در بعضی
راش تصور بود
تصویر تمام عالم
و نشان است یعنی
طاعت و عبادت
بصرف و بی تقویر
اصل مشرب و دیگر
تمام عبادت کار
اینجا شعله بیوفت
اصطلاح آنان
عالم حضرت جباران
صفات آدمی مرتبه
دست را گویند عیب
صفات و تقوی
صفات دارد
نیست

تو که آرایش و قطع تمناات و آسایش خود با کرده عمری در حسرت بسر میبرد و بجا بده نفس کنی و داشت
 در غیبت شوهر هزار هموم زندگی می گذرانند و گاه باشد که باستیلا می محبت خود را از صدر سر
 آن بلاک سازند بلکه در دیار بند وستان آنگز زنان جزوات اندیش فاکیش از مرده شدن شوهر آن
 خویش هست بر پاس ناموس حفظ محبت گماشته به تئیم مراسم مهر و وفا و تئید اسباب عقبنی و تجویز متناع
 همزهی پرداخته رخت عروسی بر خود آراسته جامه وتن بغالیه آغشته پروانه وار مردانه کردار با پیکر
 بیجان شوی فرخنده خوی خود را در آتش خاکستر ساخته رفم دوام اتحاد بنام خود در دفتر روزگار
 ثبت می کنند بقول شاعری سه

در محبت چون نمن هندی کس مردانه نیست	هر چراغ کشته مردان طاقت پروانه نیست
-------------------------------------	-------------------------------------

و مردان باوصف اصناف آسایش در مقام خلوص صفا اکثر خلایط طبقات نسوان بوده اند اگر
 قلم بدست مامی بود عیوب مردان بالتصریح می نگاشتم و امانت زنان تمام تر محومی ساختیم
 و برین معنی چندین سباح و عقلا نیز تمیید سخن و تائید انجمن کردند و در نیابا مثال و حکایات در میان
 آوردند و بعضی جهانگرد و تجربه کاران و حکایات آن چنان بیان کردند که حیرت عظیم و موجب عبرت برآ
 حضار و سامعین گردید بعد از انتشار محفل بعضی اجاب راقم را بران آوردند که این حکایات دلدیز
 بقید تحریر آرنده تا در زمانه ناپائدار هر تجربه کار را در زبیه یادگار و دیده عالی نظر را کمال بچراست
 گرد و لاجرم بارشاد صادقان و فاطمات زرسن یک هزار و صد و هشتاد و چهار شهری عهد بادشاه
 جمجاه خورشید کلاه گردون جناب بلال رکاب سحاب خیم مشعری غلام ماه جمال نیسان نوال
 مظلوم نواز ظالم گذارفته سوز عالم افروز رعیت پرور رعایت گستره خاقان زمان سلیمان مکان
 زیب و رنگ جهان بینی طراز کلید کامرانی ابوالمنصور ناصر الدین سلندر جاه بادشاه عادل بصره
 سلطان عالم و اجد علی شاه بادشاه غازی خلد اسد ملکه و سلطانه عباتا بطریز یادگار باوصف
 مزید اضطرار و طبع به انتشار بر صفحه روزگار ثبت و ضبط کردم هر چه به تکلف از زبان و خامه ^{مکتوبه}
 بی کم و کاست همه داخل کتاب گردیده رسم تصنیف دو روز کار انکاشتم و آنچه از زبان یاران یا قسم

راست بر است نگاشتم و نامش به طراز دانش گذاشتم

خوشتر آن باشد که سرد لبران | گفته آید در حدیث دیگران

امید از دقیقه سخنان ادا نم آست که این بیان تازه را که با سلوب جدید طراز بر زمین یافته
 بسم طریقی منزه دل نسا زد و کرم عیبی نمی که شایان حق نگا بان است نظر اصلاح بر گمارند
 و این چنین طراز را بشیم دعای خیر یاد آرند و الله الموفق هو اعلم بالصواب لیراجع من المآب
 فائده بدانکه قبل از آغاز حکایات بیان خواند چند پر ضرور که مقتضای مصلحت و دقت لطوف
 مقام مفاد چند و ضمن آن تصور و ملحوظات بعضی سیاح نقل می نمایند که در ولایتی نسبت
 مشرق منصب سلطنت زنان را مسلمت و مردان را اختیار نمی باشد تا که آن بر سر بر حکومت
 نه نشینند بنامی که مادر و پدرش موسوم داشته اند تا فرقی باشند و هر گاه بخت کامرانی جلوه گیرمشند
 به تاج العالم معروف میگردد و عادت ملکه آن دیار چنان میباشد که هر صبح بر عاری فیصل سوار شده
 بیرون قلعه می آید. خاصان مملکت و ارباب فیض را با کورنش میدید لیکن بجز پدر و شوهر سخن کسی
 بنیال نمی آرد قطع نظر دیگر مراسم و عجاایبات آن دیار گویند که زنان مشرق عقل تمیز و فهم بسیار
 ندارند چنانچه بسبیل ذکر کایت طراز تسوید میاید حکایت

کسی از مد ما بخصور یاد شاهای عزیزند و اد که زنان مشرق بد لحاظ و بے تمیزی شوند سلطان بنظر امتحان
 و تجربه از هر چهار جانب مشرق و غرب و شمال و جنوب خزان خوب طلب داشته هر یک را بر سر این بر سر
 محلی گردانیده ببنادست خود برگزید بعد در چندین روزی بادشاه متصل محل سرازیر شام زریب
 اجلاس فرموده بمشاهده تماشای رقص و معاشرت مصروف بود آخر شب بخاطر بادشاه همان سخن
 ندیم یاد آمد بسبیل امتحان اول زن غریبه را پرسید که از شب چه مقدار باقی مانده است عرض کرد که چهار
 و نه شب اندک است سلطان پرسید چگونه دانستی انتماس کرد که مردارید حلقه بینی سرد و محسوس میکنم
 بعد از آن زن جنوید را پرسید که از شب چه قدر بوده باشد جواب داد که عنقریب طلوع صبح می شود
 بادشاه پرسید که بر تو کشف این معنی چگونه شد گفت مره برگ قبول بی کیفیت است بعد همچنین از عقاب

طراز دانش

شب زن شمالیه را پسید او نیز گفت مقدار شب کمتر معلوم می شود فرمود که از چه سبب طاقف گشتی
 عرض کرد که یا حضرت پدر تو چرا غیب تنگ است چون نوبت هفتسار از زن شرقیه رسید او گفت
 فریب است که سفیده صبح نمایان گردد و فرمود که این معنی چگونه ببرد که تو آمد او بلا تا مل گفت که یا حضرت
 مرا حاجت بول و براند داعی گشته ازین باعث دانستم که طلوع صبح فریب است ازین حرفت
 خواصان محل مخدرات حرم بقعه رفته زنده و طبع بادشاه هم منقض شد فرمود که راست گفته اند
 که زنان مشرق از تیره عقل بهره ندارند و لائق محفل بادشاه نباشند و همان دم او را از مجلس خود
 مجبور گردانید عقلا گویند که از پنج طائفه زنان اشر از واجب لازم است حنانه منانه اتانۀ که یقیناً
 خضر را ال دمن حنانه زنی است که از شوهر دیگر فرزندان داشته باشد و بال این شوهر تربیت آنها
 نماید و منانه زنی باشد مالدار که ببال خود بر شوهر منت گذارد و اتانۀ زنی با که پیشتر ازین شوهری
 داشته باشد که بزعم و قیاس و بهتر ازین شوهر بوده است و پیوسته از حال این شوهر شکایت کند
 و کینه القفا زنی است که در جلیاب عفت مستور باشد اما پیش مردم در غیبت شوهر بگذر فضاخ
 او داعی بر قفای شوهر نهد و خضر ال دمن زنی باشد جمیل ال اباصل و بدگوهر و تشبیه او بسبزه
 مزبله کرده اند کما گویند که زنان را در سهماث غنیمت را و اقتدار کلی دادن کار خردمندان نیست زیرا که
 بسبب نقص عقل و فتور دانش آنها بنیان نظم و نسق ملک در معرض تنزل افتد اما بعضی نسوان
 در مصالح جهان داری و کشور کشائی و کارگزاری و شجاعت و سلاح بازی و فنون نیزه اندازی
 و دوز اندیشی و ذکاوت و رموز فسی و وفا کیشی و نکته نبی و شعر فنی و سخن آرائی و بلاغت فصاحت
 و تقوی و صلاحیت از مردان قصب سابق ربوده اند چون در ماثر متقدمین هم متاخرین حکایات
 شان بسیار است و ایراد آن درین مقام بساطت موجب طالت و فقدان مطالب است
 الا ایراد مناظره رابعه بصیری درین مقام جلوه آهنگسان میدهد که روزی لطیفان بصیر پیشتر هم
 رفتند و بطر زکا بره گفتند که زنان چند عیب ازند که در مردان نیست پرسید آن کدام است گفتند
 اول ناقص عقل اند و حکم گواهی و وزن برابر یکسر و معتد است نسوان ناقص دین اند چرا که در هر طایفه

بها باقی باقی
 موعود و سلام بود
 شفق جان کین
 از ارض و جانی
 نجات از آن نون
 است اخوار
 نزل با کسر که
 بنی سگین بود
 انبیاات العتات
 در قصب آیین
 بدون نائب
 غالب آرد
 سبقت و پیشدستی
 کرون اخبارت
 ملک غدر سلیم
 اس غدر حین

بمذ ز معلوم چند روز از عبادت خالق جل و علا با ز آینه چپ آرام آنگه هیچ زنی بدرجه نبوت رسیده
 این مدارج قادر قدر بر مردان عطا کرده را بجهت جواب داد که است مست امام مردان عیوب چند
 دارند که خداوند جلیل زنان را از ان محفوظ داشته بلکه گوید حرمت زنان ظاهر ساخته اول آنکه زن
 محنت نباشد این خاصیت مردان است دوم هیچ زنی دعوی الوهیت نکرده سوم حجج انبیا و اولیا
 داد که از لفظ زنان تولد شده در کنار آنها پرورش یافته چهارم مردان در بدری گردند و با کتس
 روزمره هر چه مال و متاع می آرند پیش زنان می گذارند و آنها بی تکلف بتصرف خود می آرند پس
 این دلیل حرمت زنان باشد و آنکه در کلام مجید بیا فرموده که آن کید کن عظیم هر چند که در مردان نیز کید قتل
 و جعل شدید است الا بعض زنان صورت کید بسیار لطیف و جمیل بزرید با نیت مدارا توان یافت
 که لا تخفی علی اهل التجربه این عرض مقصود درین مقام بیان حکایات چند است که سیاحان جهان گرد و بعضی تجریدگان
 صحرا نورد پیشم خود دیده و اکثر بگوش خویش شنیده اند چنانچه اکنون طراز از رسام می باید

آغاز حکایات

شبی ابو تراب سیاح از اساس طوک ماضی بیا را رقم حکایت کرد که در زهرت آباد هندوستان سلطان بود
 کامران شاه صاحب شکوه عدالت پرده رعیت پرور معدلت گستر و قتی او را منی صعب ستونی گشت
 عقول اطلمای آن دیار از اراک ماهیت آن متعسر گردید و هیچ دارو و تدبیر اثری نه بخشید چون از
 اخلاف و اعقاب تنفسه نداشت لاجرم از زندگانی خود ما بوس بصدا فسون ز راه و ایمان مملکت را
 و حیثیت کرد که چون این خالکان کدورت را پدید و کرم هم کس که قبیل از طلیعه سحر از دیشتر بیرون در آید
 نوکلا علی الله تاج کامرانی بر سر او گذارند و عنان فرماندگی در کف اقتدارش سپارند حاصل دس که
 شمع حیات بادشاه کامران از تند با و اجل خاموش گردید و ستاره زندگانی و رنگنای غروب تضعا
 خراشیدار کان بارگاه نقش او را بصدر حرمت و عزت بنام سپهر دند و اشک حرمت از دیده بختیندگان گزاران
 فرمان پذیر بانصرام و حیثیت ملک یکی را از مستندین برین معنی بر گماشتند آورده اند و صبح حکم تعذیر

کس که از در شهر بیرون در آمد خاکش می بود و عمر سی ساله قاعده خود چنان داشت که در دستش شاه بود
 خشک از زیبا بان آوردی و متصل قصر سلطان ذخیره نمادی و شش ماه بغراغ خاطر نزد لشکریان و سائر
 طبقات ملازمان شاهی فروخته پس در بارگه رفتند و بارگاه سلطانی آوردند و با اعیان مملکت باجرا
 گفتند علی الغور بجا مش بردند و سروتن بهفت آب بستند و لباس شاهی مکمل بجوهر آبدار
 پوشانیدند سائر ارکان مملکت هجوم آوردند و تاج فرمان روائی بر سرش نهادند و بر تخت حکومت
 نشاندند و بهایون بخت نام گذاشتند و کلید خزائن و دفائن بجنور او آوردند همانند بارگاه اطباق چرا
 بطریق شتارافتانند و نذر ها گذرانیدند و سکه زدند و خطبه بنامش خواندند چون کلاه فرمانی بی بر سر و
 قباهی حکومت در بر خود دید آب رنگ تازه بر چهره او دوید و نسیم شگفتگی در گلستان خرمی وز پرده

ابرا حاشش چون ازل می شود از آسمان	بر زمین گل می کند در کجسر گوهر می کند
-----------------------------------	---------------------------------------

رو زد و م سلطان بهایون بخت بطرز دیگر فرمان روایان روی زمین برو سادۀ کامرانی جلوس
 و اعیان سلطنت و سائر طبقات معاشرت حاضر شدند بساط حکم و فرماندهی ممد گشت قاعده چنان
 اجرا یافت که بهایون بخت برو سادۀ کامرانی جلوس می نمود و جمیع کار گزاران و پیشوا و ممام مملکت
 بفرط خوش اسلوبی ان نظام میدادند و سلطان بنگین و جبروت زیمبا فرای مست سلطنت پوده
 در پنج مده مداخلت نمیکرد و هر روز نظام سلطنت با نین و پذیرد طراز استحکام می پذیرفت و کس
 از ارکان جبابنهانی مشرک از انگست بر بن معنی مدت شش ماه سر آمد روزی حسب دستور حضور بهایون بخت
 در اکین خدمت و سائر ترویج سلطنت حاضر بود و در حاجت از در آمد و بیایه التماس سائید که شکر و
 از تقیم ذکر با کتابی وارد بارگاه است و دستوری حضور می خواهد بهایون بخت با حضرا و
 فرمان و او پس اشتر سوار با نامه نامدار حاضر آستانه فلک و قار کرد و بعد تقدیم دلایح تسلیم و تسلیم و عا
 بادشاه زمین خدمت بیوسید و بطرز آداب شناسان فرمان بادشاهی بنظر سلطان بهایون بخت در آورد
 چون بادشاه از کتابت و قرأت محض نام آشنا بود و وزیر اعظم سر نام را بکشنا و بیان مضمون نامه خواند

نامه سلطان میرزا فرمان روای بدخشان

محمد خداوند مالک الملکی است که گوید چشمش او هر حد امکان را از حد مشرق ازل تا جنوب بفرارفته و فرمان نافرمانی چونانست از شهرستان عدم برآورده در صومای وسیع الفضا سے وجود موجود ساخته

ابیات

بلندی وه افسر سردوران	سری بخش بخت بلند افسران
کنده هر چه خواهد برود حکم نیست	که جان دادن کشتن اورا یکی است

و پس از گفت ایوی که طغفنه بدایت او در اکناف عالم بلند گردیده و سایر طبقات جن انس از مشرق تا غرب غاشیه اطاعت بدوش عقیدت کشیده ابیات

محمد بشیر بیعت سنان	خم از تیغ او گردن سرکشان
ظفر یاب از فضل پروردگار	مظفر بر اعدادم کارزار

اما بعد بسایح صد اقت مجامع رسید که سلطان کامران فرمان روی آن دیار و ساد آرا می جنت الما و اگشت و بجایش خار کشته بر مسند گلدوز حکومت نشست هنگامه ابیات در ریاست بر سکنه آن دیار گرم دارد و خطبه بنام خویش میخواند این امری است از حمیت جهانگیری بسیار دور و این کاریست خلاف عقل و شعور که اهل حرفه بی داعیه مخرجه بر ساد ریاست قرار گیرند و خطبایین اولی الزم از مدارج حکومت و سروری باز مانند خراسان نفوذ و حق قلعه کشایان نامدار است در حقیقت خاک نشینان کوچه و بازار طوطا قاطع شناس آن بود که بجز و اصغای این اخبار چشم انگیز بدان صورت کوس عزیمت زخم و امان صحرای آن دیار راه انبوه جتود دلاک و قود فزاکیم الا بوقوع مواعظ چند عمال در تجبیه این مهام تاخیر رود و درین صورت سزاوار حق اندیشی آنست که بجز وصول کتب علی الفور بخلع لباس مناصب ریاست پرداخته چار بالش آمارت را بگذاری و هر دو طبقه اطاعت

ابن خاندان عظمی در آرسه

تکبیر بجای بزرگان نتوان زد بگراف	مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
و السلام علی من اتبع الهدی چون وزرائے کار گزار از مطالعہ نامه نامدار فارغ شدند	

تاریخ

هایون بخت حکم داد که لطیفی را بموقع نیکو دارند و از ادای مراسم همت و اتمام ماکول و مشروب
 دقیقه فرد نگذارند و بهیر را فرمان داد که با مستشاره وزیر اعظم باین شائسته جواب نامه رقم زندگوبند
 که وزیر را در ترتیب جواب طرفه و سوسه و طعنان مفرط در خاطر افتاد که تا هفته عشره مضمونه در طبع
 نشان مرشم نگردد و جوابی نسکت سوال پیرایه اسلوب نپوشید لاجرم آنچه بعد طول انتظار روزی
 پیش بادشاه حاضر گردید و زمین ادب بوسید و بهایه عرض رسانید که زیاده از مدت هفته گذشته که
 هنوز کامیاب جواب نشتم هایون بخت ازین مساعده در حیرت افتاد و زرای مصلحت اندیش را
 یاد فرمود و گفت عجب که درین مدت هفته جوابی از ایشان پدید نماند که لام و قیقه مشکل بود
 که در صل و عقیدان تاخیر رود ادب پس از آن دبیر دانشور را پیش خواند و گفت اکنون هر چه از زبان خود
 بگویم علی الفور قلمبند نموده نقد رهنیص در کف لطیفی گذارند و بهیر بیضا طراز حسب الحکم قلم برداشت
 و شاهد تقریر بادشاه را باین طرز بر حلیه تحریر بر آراست

جواب نامه از طرف هایون بخت حاکم بعض ممالک هندوستان

سپاس بیقیاس بدریه بارگاه قادر جمیل کثیر العطا یا که بقدرت بالغه گردن فرزندان روستی
 زمین را گاه از فرانس بر پرورش حصیر در آرد و خاکساران خاشاک چین را گاه از بساط ساده
 غیر ابالای مسند زرد و ز حکومت نشانند مالک الملکی که نواختن یکی را به کشور کشائی و در انداختن
 دیگری را از فرمان روانی طفرای غزای منشور قدرت پر کمال اوست اعزاز سرفراز و اذلال مستحق
 لذت عنوان صحیفه جمال و اجلال او نه بانده برش سهورا کاروند در تقدیرش نور بار نواختن او
 باقتضای فضل است و بر انداختن بتقاضای عدل هر تنی دلکش که از این دهه تقصارت نماید رشحه
 خامه تقدیر اوست و هر صورت و فریب که در جلوه گاه وجود بنظر آید نگاشته کلک تصویر او رباعی

گاه از پریشته همائے سازد	که طعمه موراثه و هائے سازد
بر هم شکنند کاسه صد کسری را	تا دسسته کوره گد است سازد

والوفت تیجات نثار در گاه کریم واجب الشظیم سرخیل عرصه انار سلناک زبیاے مسند لولاک

له خفا
 نوری از نیا
 تزیین صورت
 کربان خط
 بر نشان
 اشکبان
 انقلاب نوی
 خا جرات
 لفظ تراست
 در خاطر دانشا
 خوشتر خفا
 خط سبکی
 بانند جلیق
 کربان قاب
 صاحب سلطان
 بیشتر سلطان
 اصل جلال
 اکبر شاه
 از خاشاک

که بسطوت همصام برقی تاب شریعت مومنان رسا از آفاق کوس هدایت نواخته گردان سر بلندان

قوافل غواپت راز پایه عزت در پهن خاک ندانند آخته است

محمد که بے دعوت تخت و تاج	ز شایان بیشتر شبیه ستم خراج
فرستاده خاص پروردگار	رساننده حجت استوار

مکتوب مصافات اسلوب که رفته کلک مدبران انش پرده بود مصوب سید عزیز ایلی شیخ
 افروز کاشانه وصول گردید از مضمون نامه عنبرین شامه با ستشام پیوست که حصول خبر جلوس
 امین بنده بارگاه احدیت بر سر پر دولت خدا داد آن نقاده و دو مان شوکت را و مرضی محال
 و طلال گلند و الفاظ چند بر دعای ظلمات و حوصله خواستگاری ریاست که زبان زو خانه نیرنگ
 طراز شد تشالش بر آئینه دل صفات منزل جلوه ناگردید بر ضمیر عالی فطرانان روم شناس تجربه کاران
 بلند قیاس مخفی نیست که در نوبت خانه دنیا هر کس نوبت نبوت کوس مراد میر محمد باغچه زور دورگی
 بهنگامه نشو و رفیر ایاست و کامکاری هر یک مرتبه بر تبه می و مدار طرز عالم بیک روشی نماید بیس کار
 ظهور عالم کون فساد مستور گردودش دانه ابرج و ران دورنگ هر آن زور رقی گردانی ادوا نقش
 جدید بر صفا امکان جلوه گرسازد و هر دم سانی محفل شو همسبای تازه دور بدو ره می گساران
 جهان میرساند اگر نور خورشید کم نگر در رونق بازار انجم چرسان افزاید و اگر ظلمت شب بساط خود جزیران
 فرغ مهر چه رنگ پر تواند از او تا حاصل امین ملک دولت خدا و او که میساهد بخت جهانگیر از کارخانه
 تقدیر بدستم افتاد نشان کبر بانی است که عطای بی منتش احدی را از انعمای خود بے نصیب نکند ارد
 و قیام الایوب احسان وجود که در خدائش و نقود بر رویم کشاد انیک از احسان بی پایان بی نیانسته
 که هر فرد را از خوان نعمت سرمدی حصه رسدی قسمت بقسمت میرساند مقام تامل غور است که هر گاه
 روشن گوهران تقدیر من ذرت بے نام و نشان را در یک نفس بدر جزه آفتاب طالتاب رسانیده آ
 قدرت و سنگیر ازل عجب نیست که در یک چشم زدن ملک و مال آن والاد سنگاه هم در کف حکومت ط
 و رنگداده امین مقام غفلت نیست بلکه محل عبرت که مقسمان مانده تقدیرش گاه لغت بدان می رسد

دگاه از دست می ربایند و دیگر می دهانند اسبای استاد

خدا می راست بزرگی و ملک بی انباز	بدرگیری که تو بینی بجاریت اوست
کلید فتح اقا لیم در خزان اوست	کسی بقوت بازوی خویش نکشاد
گرا بل معرفتی دل با خرت بندی	نه در خزان دنیا که محنت آباد است
جهان بر آب نهادی عاقلان آتند	که روی آب نه جای قرار و بنیاد است

المخلص انیکه عزیمت باین صوب محض بلعواب است بلکه خلافت رای اولی الالباب

با صاف دل مجادله با خویش دشمنی است	هر کس کشد بر آینه شجر بخود کس
------------------------------------	-------------------------------

بالآخر بعد ترتیب جواب ایلمی با نین شایسته رخصت یافت و همایون بخت به تیره کارزار سامان رزم و پیگار بر آراست و از هر ناحیه آنقدر ر فوج گران با ساز و دریا^ن فراهم ساخت که از کشت انتشار گرد و غبار سوار از ازیاض نتوان شناخته سه

یکی لشکر آراست در سپین دشت	که از گرد اسپان هو امیره گشت
سر پرده و خیمه زو بر دو میل	زمین گشت پوشیده از نمل و پهل
چو هر گونه سامان بر انداختند	بیکبار نوبت فرو کوفتند

پس همایون بخت با کوبه حشمت و اجلال بعد قطع سهول و جمال و همه شبان روز فرار سیده چون بلاسه ناگمانی در ملک مخالف زلزله جیروت افکنند سلطان پیر زاواله بدخشان که غافل از درود وجود و ریاد خود بود در چهار مجرایت غوطه خورده باستشاره عمائد ملک مصلحت دیگر بجز محاربه و مقاتله خاطرش منظور نکرد بدلاتها و دانی عمائد لشکر خود را به تنظیم قشون و تسویه صفون حکم داد بعد از آن خود به پانزدهم دی جلدات و زور بازو سے نخوت همپاسه دلیران در میدان حرب مستاد مسرکه آرایان تندخو از طریقین طبل و پیله پیکار کوفتند و نوا نوا گرد و نبرد برافروختند بهادران سپاه همایون بخت هر جانب که عنان گلگون می تاختند سواران را از خون کشگان گلگون می ساختند نخستین کسی که از لشکر بیان بر خاک پلاک افتاد سپهسالار

لغات
نتیج
پا
شیر
تیرگان
دگاه
علاق
درب
هجر
عک
شهر
جان
دندان
تلق
دک
دیان
کوس
غناک

دندان
تلق
دک
دیان
کوس
غناک

فتح سلطان میرزا بود که در رتق مهمام اکثر دیار و نظم سپاه بر صغار و کبار اختصاص فرمود اعتبار شدت
 بجز شلوغ این عاقد باد شد هر اس بر سپاه سلطان میرزا وزیدن و دلنمای لشکر بان از فرط ترس
 لرزیدن گرفت بالاخر سلطان میرزا یکی را از مخصوصان پیش بهایون بخت فرستاد و به پیام مختص
 و قبول خراج و ارسال و وصدر زنجیر فیل و اسبان نازی و زر نقد و قطعات جوهر عالیزه پیش و دیگر
 اقمشته نفیسه ساس آشتی و بساط و دستری را تشدید و مند گردانید بپایون بخت این معنی را از طاعت غیبی
 پنداشته و حصول چندین مال و منال را فو ز عظیم و مصلحت غایبه القصوی انکا شسته اول عهد به
 مشتلمه چند شرو ط استند عا ساخت بعد از استحکام عهد و موثیق حصول مراد و نخواه از مر حنده و کجا
 فقاره نهضت نواخت و در اندک مدتی بعد تحصیل و احشام داخل سواد مملکت خود گردیده سزایان
 رشک بهارستان ارم گردانید بعد اوا می سجداست شکرانده قاور یگانه سائر اعیان دولت سپه سالاران
 بلند فطرت را بخلع فاخره و صلوات و افره سوز ساخت و هر یک را علی حسب القدر بهدراج خطاب
 بوالقاب بنواخت سر رشته انتظام آفاق گیری بمانگی طراز استحکام یافت سائر گردن کشان
 دیار سر بر خط عجز و انکسار نهادند و غواشی اطاعت بردوش جهان کشیدند نسیم نصرت غیبی میدم
 بیروستان اقبالش زید و اکثر بلاد بلا کاوش بیکار بر زیر نگین کشید

مع
 غیبی
 انکار شده
 ما

کسی را که دولت کند یا ورسی	که یار و که یار کند او رسی
----------------------------	----------------------------

چون بهایون بخت از مخاطره انتظام ممالک مقبوضه فارغ اقبال و حصول دولت و مال منشع اقبال
 گردید در همان قریب زمان و خمس را از اعیان سلطنت در عقد مزاجت در آورده بساط
 معاشرت مهمل ساخت بعد و هر یک سال و چند ماه فرزندی بدر سپهیا خورشید لقا بود آمد
 که چنین نیکو عدم نظیر از کلک نقش طرازان انکار قائم تقدیر کتر بروج شهود جلوه پذیر گشته
 انوار شوکت و جهان نیانی از زمین اومی و خشنود آثار دولت و کشورستانی از چهره اولایح میگردد و لفظ

جانش آفتاب برج اقبال	فروزان گوهری از برج اجلال
جینش آیت کشورستانی	عیان جاه و جلال کامرانسی

مستند

<p>سرپایش شکوه شهر باری</p>	<p>طراز نو بهار کامکاری</p>
<p>همایون بخت از معائنۀ الوارصباح و وجاهت فرزند ارجمند را کامکاری است و جلال و جلال با بجا آوردن ابواب خزان بر روی مسکینان و فرو ماندگان در کشاد و اساس نشاط و شادمانی تازه بنیادین و وزرای عالی مقام و امرای عظام و علمای کرام بخلاص و افزه و زرقند مصلح و متمتع مشربند محفل نشاط بدستور خسروان فلک شکوه کمال خرمی ترتیب داد و سامان مسرت و انبساط و درخور شاهان جم اقتدار میسر گردانید طائفه مطرب به اهل عشرت و سرور از انانث و ذکور با هزاران ساز و انداز گلبارنگ شادی و آهنگ مبارکبادی پیش پیش می آمدند و غلغلۀ شادمانی و شادمانی</p> <p style="text-align: center;">کامرانی در گنبد نیلگون می افکندند ابیات</p>	
<p>سرود معنی شده گرم جوش پنی گوهر خوشدلی رشته ساز پدی چهرگان رقص کردند سر زلبس نکست بزم میرفت دور امیران و اعیان و الایثار</p>	<p>زده لغزه چپک و فی راه هوش چه آهنگ مطرب چه آواز ساز بهشته شد از هر طرف جلوه گر فلک نافه مشک شد از بخور فشاندند خوان های زرد زنتار</p>
<p>همایون بخت فرزند ارجمند را کامکاری نام گذاشت و دایه ادیبه عقیده بر فضیلت او برگماشت بعد تکمیل سنین رضایع اساتذۀ هر علوم و ماہران هر فنون به تربیت و نصب کردند تا آنکه در اندک زمانه از هر علوم و فضائل یگانه و هر فنون سلاح بازی و نیزه اندازی و آئین کامرانی و سایر آداب سلطانی علامه عصر گشت چون آن غنچه نودمید و بهارستان خوبی و نثر ناریسیده بوستان مجموعی حلقه سال نوم علی کرده در دائرۀ عشره اول قدم گذاشت سبحان الله</p>	
<p>منخل قدش که از چمن جان برآمده</p>	<p>شترخ گلے بصورت انسان برآمده</p>
<p>پدر به مشاهده الوارصباح و اطوار سعادت و آثار دانش و ذکاوت آن گلدرسته باغ رشایات گل گل گشفت لادر سایر ممالک مقبوضه خود حکم باغ داد که هر وضع و شریف آینه را پنهان</p>	

دارند ز نهار بمو ایمنه شاهزاده نیارند یا بین خیال که مبادا بمجانسه آئینه بر تصویر جمال خویش محو
 حیرت گشته بجز چهره خود دیگر کسی را از انفراد بشهر سراوار از دوج ندانند هر گاه حکم مخفی داشتن آئینه
 بر هیچ سگفته دیار او همسار روشن شد خیال آئینه صاف از دلها محو گشت مدتی برین منقضی گردید
 چون نوبت دوازده سالگی رسید شمشاد قاقش در بوستان شباب چمیدن آغاز کرد و در صفحه
 گلرنگش خطاریجان و میدن شروع نمود از دبستان سوی گلستان خرامید و هوا س گلگشت
 بوستان در خاطر مهر سانهید آورده اند که روزی بسبیل تفریح با جمعی از دوستان بنظاره باغ
 و بوستان بیتاشامی سپهره و مرغزار برنگ نسیم بهار بیرون خرامید در پائین باغ که شرف
 بجل سرا بود وارد گشت درین ضمن خبر دادند که گروهی از تجار با انواع نفائس دیار و هنران
 نوادر روزگار وارد بار شده اند دستوری حضور می بخوانند کامگار رخصت و ادجماعت تجار
 درون باغ درآمد تسوقا گشت و نواد برین نظر شاهزاده بنیکوسید در آوردند از آن جمله یکدست آئینه
 اسکندری برنج آینه تیشال در نظرش گذرانیدند اگر چه شاهزاده کامگار بدیدن عجابات نواد و نفائس بسیار
 مخطوطه نظر کردید که بجز معاینه آئینه معان بیتاشاست تازه بر چهره او درخشید هر گاه زخساره نورانی خویش را می دید
 محو حیرت حسن و لفریب خود گردید

سه
توان
باغ
مخمسین
مهدوکان
عجابات
ویشامی
کیاب
مخمسین
نادران
مخمسین

خبر آن ماه را از حسن و داد	آئینه آئینه آباد
----------------------------	------------------

عاجز را خلعت و نعمت بخشید و بشمول دیگر نفائس آئینه را پیش پدر آورد و عرض نمود که این چیزی عجیب
 از نواد زمانه بدستم افتاد که درین کشور کمتر نشان میدهند شاه صافی ضمیر بدست و فراست
 دریافت که غالباً آئینه بنظرش در آندازین خیال رنگ بر روی شکست انقصه کامگار آئینه را
 پیش بادشاه گذاشت که اینک از عجایب روزگار دیده ام پدرش از روی دانشمندی گفت که
 اسی فرزند دلبند از بس شیفته اموات جمال بوده ام بنخواستم که سوای چشم من نگاه غیر بر جمال تو اند
 ازین روز رسم آئینه از جمیع مکعب خود برداشتم بقول شاعر

نظری
است
دوخی
عاجز
دقت
نظری
میدان

خواهم آئینه به بزم تو رسیدن ندیم	رنگ من بین که تراوی تو چون ندیم
----------------------------------	---------------------------------

سجده

پس از آن تاریخ بگلستان را حکم رسید که آئینه را از زنان خانه خفا در جلوه گاه شود و نمود در آرندها
 کامگار هر دم آئینه را با خود میداشت چه در خانه و چه در شکار و چه در سیر باغ و بهار یک خطه
 نمنه گذاشت

از ترحم دل و مبول عاشق می سوخت	چون در آئینه نظر بر رخ زبیا میکرد
--------------------------------	-----------------------------------

آورده اند که سعید شیار پسر وزیر اعظم که از ابتدای صفر سن همه وقت اینس و در تحصیل دانش
 و فنون جلیس کامگار بود روزی شاهزاده با او گفت ای اینس باصفا از دست که آئینه را
 مسانته کرده ام همه حیرت که مبادا هوس من حسب تمنا عمل چنین صحبت در شاققت محلی نباشد
 وزیر زاده در جواب گفت ز منارم مخور که صانع ذوالجلال بیکر او را نیز چون تو در حسن جمال عدم
 خواهد نمود انقضای پسر وزیر بصفتی کلمات خصیمه رنگ تو هم و غبار که در دست از آئینه دل شاهزاده
 زائل کرد مدت یک سال برین احوال گذشت بعد از آن پدرش خواست که آن غره ناصیه را قبول
 با عالی گوهری از خانواده عظمت و شوکت طراز وصلت بند و ملکه زاده از اراده پدر خود آگاه می یافت
 با وزیر زاده که هر دم جلیس و اینس او می بود گفت ای یار وفادار در بین وصلت که پدر می خواهد
 اگر شکلی مطبوع نظر و پذیر من خواهد بود البته انگشت قبول بر دیده گوارم ورنه از زود نامم با جمله
 اهل یون بخت که از پیشتر صورت ابن مقدمه بر آئینه ضمیر خود منطبع داشت جمعی از ایلیمیان ده زمین با
 در اطراف و بلاد و امصار روان کرد حکم داد که هر ناجیه و ملکت که فرار سند جنوائی که امکان پذیر
 گردد نقشه مقصود بیکر و پذیرد خزان سلاطین نامدار بدرگاه ما رسانند تا هر بیکر که در نظر کامگار
 پیرایه قبول در یابد تا در انصرام و اسحاق آن تخمیر و بندیر با نثر بکار رود و نیز بهر ملاد و دیار که بران
 گذار افتد طرق و اطوار آن در حضور ما شرح دهد پس ایلیمیان خرد پرور و مصوران باریک نظر
 صورت تو بر یاد شاه محفوظ خاطر ساختند و علی الفور به تهیه سفر پرداختند و هر یک با طرف بلدان
 شتافتند بعضی پس از انقضای هشت ماه و اگر سه بعد مر و مدت سیزده ماه بدرگاه شاه می
 مساوت نمودند هر واحد بعد تقدیم مراتب زمین بوسی هر چه دیده و شنیده بودند مر اسامه

لعل معتد
 بارگشتی
 است تویی
 جوان کرد
 توست
 نواز می
 از رنگ بک
 نامید وقت
 کشته از آن
 ۱۵
 با که بخت را
 سر زین
 ۱۷
 بنیز آرد
 ۱۸
 غیث

طریق هر بلا و دویار عرض نمودند از آن جمله غیر و زلزله ای انظار کرد که من در همین پند و پیش شهرت دیدم
 حسن آباد از توابع کشمیر بس لطیعت و پذیر سوادش طرب افزا عشرت خیز هوایش برنگ موسم
 ربیع بهر وقت معتدل و فرحت انگیز باغی و لکش انار جافرا امارت پر صفا منازل خوش هوا
 اصناف عالم انبوه انبوه بارده که دیده روزگار نظیرش کمتر دیده و گوش زمانه بهتر از آن شنیده
 رئیس آنجا حور زنی است پرورده ناز حیا پرداز که مصور قدرت مابین خوبی پیکر و راز از افراد
 انسان در کارنامه تکون بقلم قدرت تضمین نقشه نه بسته و شکل و فریب ترازان در نگار خانه
 مکونات صورت پذیر گشته عظمت و علو فطرتش در اقران مملکت مشهور و جمال صبیحش در فریب تر
 از پیکر حور از آغاز با تمام بهار جوانی مانند گل همیشه بهار در خیا بان کامرانی رنگ افروز شده ای بود
 باین دید پذیر مهمان گیری و ملک و نظام شهر یاری را پیرایه انتظام میدید ظاهر حاشی مستغنی
 از مصائب روزگار و دامن واقف از شوائب فکر دنیا بی غبار در سواد شهر باغی دارد شکفته بهار
 پراز از شمار خالی از اغیار بهر کنج باغ یک یک روانی زرنگار از فرسنگمانود در خصوصاً در وسط باغ
 منظمی بدیع و عجیب پرداخته که از حسن و ترکیب گویا بیشتر تازه جلوه گر ساخته عادت خود برین
 رنگ دارد که در هر هفته دوسه مرتبه سبیل گلگشت سواری ملکه طرف باغی گذرد و هر مرتبه بقدم بهار
 آب و رنگ تازه می بخشید بعد تا شامی هر گل و نظاره لاله و سبیل جلوه افروز منظر گردیده با سبک از
 خواص روح افزانام که در جرگه خواصان خدمت ممتاز است بساط ملاحظت گسترده یک مرتبه
 شطرنج می باز و بعد از آن رخ توجه بقصر نگارین می سازد و دوسه روز تو از بارعام داده بنوری
 رعایا و فقیتش رود او بر ابا و طبر گیری ستم رسیدگان و تدارک ظالمان و دیگر انتظام ملک و مال
 می پردازد و در رسالی و دیار بهر چشمش ترتیب داده غلات را با انعام عام می نواز و طالعده علماء و حکما
 در آن شهر مینوسواد بر تمامه همانند درگاه ممتاز اندازد باب خصومت و اهل منازعت قضایا پیش
 قاضی شهر میبرد و شاکر و راضی بجای خود میرسد انقصه دو ماه کامل در شهر حسن آباد کوچه
 بکوچه گردیدم و او جناح هر شریف و وضع همه نیکو دیدم

ہمہ سالکانش ہمہ اہل ہوشش	ہمہ خوش محاش و ہمہ نغز پوش
--------------------------	----------------------------

ہما یون بخت چنان اخبار امارت و ایالت ملکہ مہر منیر شنید بس مخطوظ و شادمان گردید بہانم
 در دل خود گذرانید کہ چہنمین لو لوسے شاہوار سزاوار رشتہ وصلت فرزند کامگار است پس
 اطمینی را خلعت و نعمت بخشید و مصور سے ندرت نگار بہم را ہی او نامزد گردانید کہ در فن صورت
 طرازی مصوران حسین و چنگل را بخل می ساخت و قلم اعجاز نگارش در تیر تصویر لطف
 جان تازه می انداخت بقول شاعری ابیات

نبوک خامہ جان در تن دمیدی	انفس در قالب صورت کشیدی
رگ جاننا بوسے خامہ اش بند	بصویرش نزاکت خوردہ سوگند
برنگے شاخ گل را نقش بستے	کہ از ز زمین کاغذ شکستے
کشیدے چون شبیہ نیم بہل	نئے آسود از بیستایہ دل
اگر تمثال ابرے نقش سے بست	ترشح سے نمودے برق جی جست
غزائے را اگر تصویر می کرد	ز بیم رم سپاز پیچہ می کرد

القصہ مصور را ہمراہ فیروز اطمینی بامتلعے گرانایہ بخصت نمود و باین طرز فرمود کہ بعد رسیدن
 بمنزل مقصود ہرچہ تمام تر با نقشہ نگارین آن رعنا پیکر بدرگاہ ما شتابد و بصرف مال و زلفش
 مراد در آئینہ حصول جلوہ گرسازد اطمینی فراست شعرا با اتفاق مصور سحر نگار بعد قطع منازل
 دشوار گذار در مدت یک ماہ وارد سواد شہر حسن آباد گردید اطمینی در منزل تا جری رحلت اقامت
 فرمود و مصوریہ تلقین او بسکن گل فروشی رنگ اقامت ریختہ مہلغے زر بدرمان او
 افشا ند باغبان بشگفتگی تمام مصور را در منزل خود جادو مصور رنگین او باستشام از ہار
 اخلاقش دل و دماغ را قوی ساختہ رنگی طرح اختلاط کیرنگی باور بخت کہ زن باغبان را کہ آرایش
 و انتظام باغ مہر منیر باہتمام او بود با خود ہمراہ ساختہ رنگ رشتہ گلدستہ گوہ را از سر بستہ از ہم
 بکشاد و برنگے دیگر رشتہ بخت نازہ در میان نہاد یعنی از ما فی الضمیرہ فرسخن الملاح داد

زن گل فروش که از زمین رنگ و بود آنگاه گشت با مصور گشت و سقته که ملکه مهر منیر روز سوم دور
 باغ جلوه گرمی گرد و بار و روح افزا خواص مصروف بازی شطرنج می شود دستور می دارم که سبک
 از رنگارنگ ریاضین و اصناف فواکه شیرین آراسته از نظر آدمی گذرانم این تبه که ملکه گلگشت
 باغ بیرون خرامد سبک گل را بدست تو گذارم و ترا بموجبه ملکه در آرم و باین عنوان رنگ حیلله ریزم
 که این زوجه برادر من است تو دوران زمان به نظاره جمال ملکه نقشه بسراپایش خوبت منقوش و بن خود
 نانی مصورا ازین سخن خود را این خرم ساخت و ز رختد به بدامانش انداخت روزی که عمار می
 سواری مهر منیر داخل باغ چلت نظر گشت دزن باغبان که گلنار نام داشت صورت را بلبلان زنان
 پیراشته و سبکی رنگین پزار ریاضین بردست او گذاشته اندرون باغ در آمد ملکه را دید که با خواصان
 سخن و بصدر کشته و ناز و بهز اطرز و انداز که در هر خرام او جان عشاق مانند نقش قدم پاندا ز راه او
 می گشت برابر هر خیرایان خرامیدن و در پیش هر سخن چمیدن آغاز کرد و بهر طرف که می گذشت
 عارض رنگینش هزار داغ رشک بر دل هر لاله و گل می نهاد و بهر روش که قور می گذاشت از
 حسرت قاست و دلچسبش هر سر و صنبور به پایش می افشاد ابیات

۲
 ۳
 ۴
 ۵

هر جا که می گذشت و بهر جا که می ستاد	می شد زمین چو لعل ز عکس رخش تمام
گوئی که می چکید ز گلبرگ عارضش	بر خاک قطره های گلاب عقیق فام

القرض ملکه مهر منیر بعد تا شامی باغ و بهار بر کرسی زرنگار نشست و مصورا با ساسه زمین با سبک
 ناز زمین همپایه زن گل فروش بحضور ملکه حاضر گشت و سبک را از نظرش گذرانید بلکه پرسید که این
 کیست که امر و ز سبک آوده گلنار عرض داد که این زوجه برادر من است که امر و ز نخستین
 سبک گل حاضر حضور ساخت ملکه ازین سخن او را بنواخت و یکصد زرخ در سبکش انداخت گویند
 که مصورا از نظاره جمال ملکه طرفه حائلی گذشت که خود را با تصویر حیرت گشت بچو دافتاد و
 آنگاه مصورا را رنگ از چهره پرید و کیهیت سکت و عالم حشی بر وطاری گردید ملکه چون رنگ تغیر
 بر چهره مصورا دیدار دید گلنار را پرسید راست بگو که این کیست و باعث این تشویر تو چیست

۶

گلنار باین رنگ انظار کرد که این زن بر او رمه نوز مرتبه اول است که او در منزل من گردیده حکومت
 ملوک در وقت قصور و تمکین شاهانه گاه به چشم خود ندیده ازین رو عالم تغییر بر و عارض گردیده
 پس بحکم ملکه ماده عذار پرستاران گل رخسار عرق بهار بر رویش پاشیدند همین که مصور را حواس
 پریشان و خاطر آشفتگی جمع آمد نقشه مهر منیر خوبی منقوش طبع خود نموده بمنزل گل فروش باز آمد
 و حلیه جمال ملکه بطرزے که باسان نظر دیده بود بر قطعه حریر باندا زد و لپندیر کشید و بعد چندے
 با اتفاق ایلچی رو سهندوستان نداد اتفاق چنان افتاد که حسیه از قطاع الطریق بر روستے و جلایه نیلاب
 با ایلچی و مصور دو چار شدند احوال و افعال بفارصت بردند و ایلچی را کشند و تصویر حیات مصور
 بآب فنا شستند در ضمن آن منقح تصویر مهر منیر هم در کت غارتگران بی هم افتاد بحکم تقدیر این امر که
 ناگزیر یک ناگاه رود او و مدتی در از این ملازدر پرده کتمان افتاد چون امر ناگزیر به حال بفرمود
 ظهور می در آید و گردش سپهر رنگار در هر دوره رنگے تازه می نماید آورده اند که در همان حرب
 بهایون بخت بریاض رضوان خرامیده شاهزاده کامگار را ریکه آراسے سلطنت گردیدے

کلیه شرح
 تصویر
 و تمام شرح
 در کتاب
 و غیره

هر روز یکی زور در آید که منسم	خود را بجهانیاں نماید که منسم
چون کار جهان بر و قرار می گیرد	ناگاه اجل زور در آید که منسم

الحاصل ملکه ماده کامگار بنیان جهاننداری و آئین فرمان روائی مجدد است حکام داد و ابواله شایسته
 در فاه بر روستے جهانیاں کشاد زمانه را آب و رنگ تازه پدید آرگشت و از فرود وجود شاهزاده
 آرزوے محتاجان فرو نشست و زراسے سلطنت و اعیان مملکت را بجلایع قافزه بنه بخت
 و سر فرازان انجمن خاص ما پاپی عورت برافروختے

آسود جهان بدولت او	افروخت نظر طلعت او
--------------------	--------------------

القصه شاهزاده کامگار بعد توثیق مهام جهانبانی بمقتضای حوصله زوجهانی باهمسالان و مساز
 اکثر بصید دشت و صحرا پر داختی و باغزالان و مناظر ملاحظت در انداختے روزے دو موسم
 بهار و اعتدال لیل و نهار فرمان داد که خیم شاهبی متصل دریا نصب سازند و ساحل زیارا

مانند جوم چراغان هر رنگ سپهر برین سازند کار پردازان روشن دل حکم شاهی سطح دریا را از هجوم
 چراغان نمودار صحن گلشن ساختند و از کثرت شمع های پر نور داغ بر دل ثوابت و سیاره گذاشتند
 کامکار با همسالان و فاشا مثل بدر منور در برج کشتی جلوه گر گشته بسبیل تفریح هر طرف نگاه را
 رخصت تماشا داده بودند ناگاه از دور کشتی نمایان شد که فرخ تاجر اصناف تجارت از جزایر سیلان
 و ساسون می آورد تا آنکه تحالفت بی شمار و چند صند و چند صبح کار و الوان جواهر عالی قیمتین و انواع
 نفسا نسخت و شتن پیش شاهزاده کامکار آورد کامکار از اصناف و مصنوعات هر دیار و اقسام
 عجایبات روزگار هر قدر که پسندید بخرید و تاجر را بخلعت خاصه عزایا بخشید بعد از آن فرخ تاجر
 عرضه داد که قطع نظر از این عجایبات شبیه رعنا پیکری با خود دارم که از دیده نا محرم هنوز در جلباب
 خفا محفوظ داشته ام و بجز حضور سلاطین نمی توانم که آن شاهد رعنا را ببصه شود جلوه گری دهم
 کامکار از این حرف سخت مشتاق دیدن پیکر و لفریب گشت و برای بر آوردن تصویر تاجر را
 بیالده تمام گفت تا آنکه مرقع تصویر ملکه مهر منیر از صند و چند پر آورند و بنظر کامکار در آوردند تو گوئی
 آفتاب تابان و فتنه بر ساحت دلبری ملکه جلوه گری افکنند و یاری خشان حایه در نور بر صحن لهما افشانند

در نشان پیکر از عالم نور	سر پایش سرا پا غیرت حور
--------------------------	-------------------------

کامکار همین که پیکر مهر منیر وید عرق عرق بیه تشویر گردید و از روی بی تابی گفت اسے تاجر و نواز
 راست بگو که این زریا تصویر کدام دلبر آئینه رخسار است که در نخستین نگاه هوشم دستبر نهر اجرت گشته
 صد نشتر حسرت و قنار در گ جان شنیده

ز پامی تا بسرش هر کجا که می نگرم	گر شمشه امن دل می کشد که جان اینجاست
----------------------------------	--------------------------------------

پس فرخ تاجر این حکایت کرد که وقتی بصوب جزایر فرنگ بسبیل تجارت بر آمده بودم همین که
 بعضی سواحل بحار طے کرده در سواد هندوستان رسیدم در پس جامعه قطع الطریق بر کاروانی
 ساختند هر قدر مال و متاع که یافته بجهت ما ببارداشتند چون از آنجا بجاے دیگر رسیدیم بعد
 مروره و ماه غلامے با قماشے چند پیش ما آمد این مرقع تصویر با پارہ اسباب بخریدم و اینک

تذکره نامتکم هر کجا که نگرم

از نظر حضور گذرانیدم کامکار تاج را بجلعت و نعمت بخواست و منتدش را بس محرم و عزیز داشت
 و بقیاس آنست که غالباً این نقشه همان ماه پاره خوردید غدار باشد که هنوز شنا بندگان شهر و دیگر
 از نام و نشان دلدار نیارودند و مقدمه لطیفی و صورت بتازگی یاد آورده این شعر بخوانند

خبر از نامه عتقا بکوه قات رسید	نشدرمگم شده ما خبر شد و پیدا
--------------------------------	------------------------------

بالآخر کامکار را بتصور جمال ملکه مهر منیر از فرات شور بر رنگ رخ پدیدن آغاز کرد و باه سرداشک گرم
 بر شمع عارض او دیدن شروع گردید هر چند استقلال نفس نقد این را زور گنجینه دل مخفی می داشت
 الاثر و لیدگی طبع و شوریدگی خاطر و چهره زعفرانی این اسرار نهانی از درون سینه بدر می انداخت

از پدیدنمای رنگ و از طمیدنمای دل	عاشق بیچاره هر جا هست رسوا میشود
----------------------------------	----------------------------------

روزی سعید ستیاری سپرد ستورا عظم را در خلوت خواند و از سر بسته دل بر ملا افکند که از می که نقشه
 تصویر ملکه مهر منیر دیده ام از غایت بیتابی برنگ شنبه در خون طمیده ام در خاطرم چنان قرار
 گرفته که در هوای تلاش تنهادر آیم و تا هستم وفا کند شفت و زرد و با نایم ای ای نیش و داروای باغ ابرو

شده مردان نباشد عشق نهبان سائنتن	اکثر از پروانه نتوان بود در حبان بافتن
----------------------------------	--

سعید ستیاری که در اخلاص و هواخواهی کامکار هم خلوص می زد از راه دولت اندیشی عرض داد که
 این اراده و غیرت که پیش نهاد طبع بلندست راه این مرحله بس منظور و سر با عمل فتنه فتنه
 سلاطین و ولی العزم را بناید که در هوای نفسخ و راور عمل خطر اندازند و نشاید که خاطر خویش را بستلاک
 معن و بلا سازند اکنون در رعیان شباب شایسته همه بلند است که هوای آفاق ستانی و کشور

کشانی که عمره طرز و انداز فرمان روائی است در سرگیری نه که عشق بازی پیروی نفس نامه که خیف ترین
 اعمال دنیا است بخاطر رفیع جادبی عشق بازی کار کوچک روان ناهموار است و بلند و صلیکی و دور اندیشی

زندگی

شیمه رهنیه سلاطین نامدار کامکار در جواب گفت آنچه گفتی راست است لیکن جلی را به هوای
 شوقی که در سر افند بسلاسل بند بر و اندر زویند بندتوان ساختن ممانده عشق آن بلاست که
 نگاه بلند تلاشان خرد پرور غیره و دیده دانشوران پیدار مغز تیره سازد

ندید و بدو سه شبار و زبالای کوهی در سایه اشجار بساط آسایش قرار دادند و از آنجا رخ رفیقان غمخوار
 مخصوص غم مفارقت سعید سیتا آنقدر بر دل کامگار استیلا پذیرفته که در آن دم مرارت ممت لایق
 از حلاوت حیات می انگاشت پس روزی که به معنای توکل و تسلیم باز راه فریض گرفت بعد طی سته
 فرسنگ بهنگام شام متصل دامن کوهی اسب را بسپای درختی بست و خود فرزان کوه بسایه درختان
 بنشست بهنگام شب از قلعه کوه برنگی که آتش بلند افروزند و در نظرش مرئی گشت همین که طایفه رسید
 کامگار طرف همان آتش قطره زن گردید بعد قطع دو منزل شهری دید بنمایشش پس فوج و خوش نصفا
 فصیل شهر از سر اسب سر مصقول و صفا که براق عمارت صفا گسترش آنقدر از دور بر تو نور
 می انداخت که نگره های فصیل برنگ شعله آتش از فرسنگ می تا فاصله طرفه تر اینکه جلایر بندگان شهر از صفا
 و کبار سر تا قدم بصورت اسب حمار نمود و این بهیئت که بر سر دکا کین بازار باغ و مشتری استاده و یا نشسته
 بهمان فرزینه همه بسنگ مسخ و مبدل گشته کامگار ازین معامله سخت حیران بر هر کوچ و بزین سرگردان
 تفریح کنان میگذشت تا پای قلعه رسید حصنه دید پس رفیع البنیان تحصنائش در اصل و خارج از گمین
 و همین جمله سنگین در پهلوئی قلعه باغی دید از جوش صفا پر نور الا از طراوت و نضارت دور کامگار تبرک
 باغ از راهی مسته خود را درون باغ رسانیده بعد از آن زد بر پیه کوچک که در نهایتش تا فراتر قلعه بود
 برکنده خود را بالای قلعه بدجائی بنظر آمد عجیب و دلفرازش مکلف و صفا گسترده پرده های ملون
 آویخته هر شے حسب حاجت بر موضع خود جایجا نموده گذاشته اندرون نشسته نشین ای که مختصره دید از تقاض
 از او قچه زرین آراسته و بر آن عنایه بیکری خفته رویش از مقنعه زر طراز زلفته الا از زیر گردن تا کمر لباس
 زلفت آراسته و از بالای کمر تا پایان ساقی صورت بر نشی انداخته کامگار پیش رفت و با همه حیرت پیش
 از یک بنشست بناگاه بتحریک نسیم که از شبک موهنوعه در پیه باغ می وزید دفعه گوشه عجز از چهره نازنین گردید
 سبحان الله تو گوئی جمال پری از پرند لیری تابان گشته یا حور بهشتی نقاب ز رخ پر نور برگرفته عارض
 رنگینش سر ابار شک گلزار گلرگز گس چشمش بخواب غفلت سرشار ابریا طاستاو

ار کیه در
 وقت جوان
 تخت را
 مویکند بالای
 او مثل قبله
 سانبانے
 ساخته باشند
 و از راه دای
 نقش و
 کعبه
 مکلف
 آراسته
 نمایند و در
 اصطلاح
 تعبیر
 از آن
 بچه کعبه
 که گفته
 در طریقت

در گلشن حسن تازه سروے	بنشسته بیباغ او سرور سے
-----------------------	-------------------------

روی ز حساب و صفت بیرون
 بلبل بنواز رنگ رویش
 نسرین بدنه چمن عذاری
 رخسار چمن کس در گل
 اگر شان زده زلف پر خم
 غار تگر هوش ز گسست
 در هر مژه غمزه نهفت
 داده بنگاه خنجر تیزند
 در خنده چو لعل لب کشادی
 لیکن ز کشته مست و مدبوشت
 انداز نگه بلاسه دوران
 لب چشمه آب زندگانی
 درج گهرش ز عقد دندان
 از تنگی آن دهن چه گویم
 سیب و قن از کمال خوبی
 آن گردن و آن عذار پر حور
 دائم گل عارضش ز پاکی
 بهر کس که بپنجه اش نظر باخت
 بارنگ جنا کجا سرش بود
 مانند دو گوی آن دو پستان
 نه ز غلظت زبس نکونی

گلگونه نکر و لیک گلگون
 ز نبور سیاه مست بویش
 در گلشن و لبره بهار سے
 آشفته زلف زلف سنبل
 می کرد دل زمانه بر همسم
 مرثگان سیه پیاله در دست
 با آهوا و پلنگ خفت
 بگماشته غمزه را بخو نیز
 صد برق بعالم افتاد سے
 آهویده بخواب خرگوش
 ابرو سے خمیده آلت جان
 رنگین چو شراب ارغوانی
 چون غنچه ز اشک صبح دندان
 بیجست و ز بیج من چگویم
 چاهای مست پر از زلال خوبی
 نوری مست مناده بر سر نور
 در زیر عسوق ز شرمناکی
 یکباره حواس خسته رهاشت
 هر ساعت رنگ دیگرش بود
 آسوده زد دست بر دو چوگان
 از سر و دیده نارگونی

نکته

وصف شگش بخود که بنمید	پای قلم بصفحه لغت نمید
تاب کرش کس که بیند	بے تاب و توان بیست نشیند

کامگار تا دیر در عالم تحیر استاد مگر ز گس پر خوارش دیده از هم نکشاد بمشاهدگان این صورت نکند
 در دل گفت بار خدا یا این چه قدرت است که درین مقام دلکش چنین بیکر زیبا از حیلله روح
 متواضع بودی که بغنوار لیش رسد و نه موفی که دم بهواد ایش زند حیرت کامگار از یک
 بهزار انجا امید بنظر احساس این کیفیت اصابع خود بر نبض او رسانید که ناگاه بحکم قادر بصیر
 نازنین چشم بکشاده

دشتم نظاره بر رخسار او در خواب بود	چشم چون بکشا و غم این گل دیگر گفت
------------------------------------	-----------------------------------

دید که جوانی اجنبی پاکیزه طلعت هلو سے اریکه نشسته و بتماشای حال همه تن حیرت گشته
 چون انگشت او بر نبض خود دیر به بمس نکین زیر لب خوانده

شادی کن بنبض من ای طلیب	مانند مرغ قبله نازنده نیستم
-------------------------	-----------------------------

کامگار از شرافت طبعش بس متحیر و متعجب که دیگر حرف زند با ز لب نازکش بار کلم بر نداشت
 الا از دم افسرده آه سرد پر از در بر کشید کامگار در عالم تشویر با خود گفت این چه معاطله پر خطر
 پیش نظرم جلوه گریست کاش درین سرزمین نمی رسیدم و این طلسم حیرت نمیدیدم درین جسم بود
 بی پایان رسید کامگار با دای ناز سیر و ن خرامید بعد از آن از پرده سخن دید که زنی زنجی در دست
 از درون صدف بدرجست و آن نازنین را بهیوایند و باستشمام آن او را روح حیوانی قوی گردید
 باستدانت قوت طبیعی اندک برخاست و مقداری از طلا که تناول ساخت بعد از آن سطلو
 چینی سے دیگر او را بهیوایند که از تاثیرش بهمان کیفیت اولی بر دطاری گردید که حالت زنده و نه
 صورت مرده دفته نوبهار عارض او از باد خونی پرشمرده و ز گس بهیوای پریشانی افسرد گشت
 بمنداین معاطله زن سطلو را درون بهمان صدف رفت و در را محکم بست کامگار این کردار از دو دیدید
 و بر خودی پیچید صبر کرد تا پاست از شب بگذشت همان شرح که زن سابقه الذکر بالاسه طانچہ

مرغ
تله نا
ارزش
بک
مرد
صورت
مرغ
سازند
بهرت
خود
مرد
این
بک
تله
مرد
سازند
بهرت
خود
مرد
این

بالمین آن نازنین به سهو گذارشته بود برداشت و او را به یو یا خید علی الفور نازنین را بعبادت مسموم
 از رایجی اوروح تازه بقالب و مید و یدیه بکشاد دید که همون جوان آفت جان زیر خوابگاه او موجود
 از یک پرسید کیستی و از جان چه می گشتی و بچه عنوان درین پیار ویران افتادی کامگار که این سخن
 شنید انقباض خاطرش اندک زائل گردید و رنگ پریده بر روی او باز دید در جواب گفت برخی
 اند استان خود بزبان رشاقبت بیان شرح دوی که غالباً ما برای نواز حکایت من چیرت انگیز تر
 خواهد بود نازنین را از جوشش غم دیده پر غم گردید و این شعر بر زبان راند

سب چه هست آن که پایانی ندارد	شب من در دمن افسانه من
------------------------------	------------------------

کامگار را ازین گفتار مضطرب و زانند شد بعد التی گفت می دلنوا از این ساختن نیست
 شمه الزان بر حضور و گفتنی است حمیده بانو کامگار را فی الجمله غمخوار یافت اشک از دیده افشانند
 و این شعر در جواب بر خوانند

تمت آلوده چشمم و گلشن زادم	پرو بالی نقش اندم که صیبا آمد
----------------------------	-------------------------------

مختصر ساخته من این است که مرا حمیده بانو گویند دختر شاه ز جهان پدرم با همه دولت اقتدار بچکن
 دختر می یادگار نداشت شب عروسی در وثاق خود عرق خواب بودم ساحری زور نرینگ گذر خست
 در جهان حالت مرا برداشت و بفرط حسمی درین سرزمین انداخت که فرسنگها بعد از وطن برنگ بزننگ
 دور از چمن شدم سده سال برین متوال می گذرد و نه غمخواری نه هواداری مگر همون دل آزاری در یک
 دو بار درین دیوانه می آید و می چند درین مقام می لشیند و باز کسی اورا نمی بیند تا برین مان از دست
 او در حفظ و امانم من که تن بار زویش نداده ام ازین کینه بتا شیر جادو مرا از کم تا زانو بشکل سنگ گردانید
 که تاب استقامت از ان معدوم و در عین جوانی از تلاوت زندگانی محروم و برین هم انگفانگردانیده
 قصه از شنیده و در شربت خورانیده که نه از ان لطف حیات دارم نه کیفیت عات و این شهر آهوان
 که جا علی نام دارد از اثرش خود ویران ساخته و از مسخ صورت هر ذی روح را در بلا انداخته تا کسی
 برین سر را نگاه نگردد و بر اصل حقیقت پی نبرد آرزو دارم که روسه مادر و پدر به بینم و یا بگو شمشیر

ع
 جایی
 شکر
 است
 بندستان
 اسکندر
 ز تو چه
 شمه
 چنان
 حاجت
 شده
 کز ان
 زیا که
 بی که
 است
 نیب
 و
 و زب
 در سینه
 از جانب
 خیزد
 می سپ
 اینک

شمشیر

گوشینم بقول شیخ صبیح

خوابگاه دختر پاکیزه روسی پارسا | یاکنا روشوی باشد یا میان خاک گور

کامگار را ازین حکایت پرسوز و گداز چنان دل بسبوخت که اشک گرم از دیده ریخت و آه سرد از سینه برانگیخت مگر چه کند چاره کار خارج از حین اقتدار او بود پرسید که آن ساحر کافر کد ام زمان درین مکان رخت او باری کشد نازنین گفت ای عزیز مهربان و فقه آسته روز در میان است کامگار آشفته خاطر از آنجا برخاست و او را بحال او گذاشت و در راه قلعه بسته باطن شکسته بر آنجا بجله دراز شد چون ظلمت شب به پایان رسید و سپیده صبح روشن گردید کامگار بعد از نماز بحضور جمیده بانو رسید و با هم مکالمه و محادثه آغاز کرد و دید مقارن این حال بیک ناگاه با کسی تنه زید و صدای میهنجا گو را بگوش او رسید جمیده بانو گفت ای عزیز زود برخیز و تاپاس داری برگوی که این وقت خلاف عادت آمد آن کافر ظاهر میشود بنوا این سخن تخم نگر دید که دفته ساحر خاسر در رسید جوانی بیگانه را برابر یکدیگر نازنین و پداز غایت غیظ و غضب بلرزید و بی آنکه با جمیده بانو حرفی زند با کامگار گفت ای شوم از کجا درین مزلوم رسیدی که از بلاکت خویشترین نترسیدی کامگار جواب داد مسافری ام دور از یاد و یار پریشان روزگار سخت آفت رسیده سرتاپا مصیبت کشیده همین زمان از گرد راه در بنجار رسیده ام و بجز این وقت گاه ای چشم خود این محل و مکان ندیده ساحر انقعات جمیده بانو کرد او گفت من نمی شناسم مگر خود او را با خوشتر آن وردی و اکنون حیل تازه ترا شنیدی گفت اگر نمی شناسی پس ای تنه کار اینک از سیف سرش از تن بردار و نازنین جواب داد بنده خدایی جرم و خطا را کشتن منافی آئین و فاست پس کامگار مخاطب شد که اگر تو این را ندیده بهلا برخیز و خون او بریز کامگار گفت در کدام ملت هستی که تخم درم در مزرعه دل تو کشند و خیمه انصاف در گلایه طینت نونه مشرقتند مصرع اگر خون بغتوی بریزی رو است ساحر گفت زیاده ازین حجت ینگیه زود ازین مقام بگریزد بار دگر و باین سوگنی در نه طریق سلامت نه بینی این بگفت و آنمگر سوزان از دبان انداخت که شعله عجیب و مشوری هیب از آن برخاست

درین حال دگر شاه زبجان تاب و توان باخته نظر سے بجانب کامگار انداخته بی ساخته

این شعر زیر لب را ندس

ز هر غم بجز تو بجان کار گرفتاد	امید وصال تو بمرید گرفتاد
--------------------------------	---------------------------

کارگار آشفته و کوفته خود را از عمل خطر بدر کشیده از فرط تردد و خاطر بهمان قرب بقوز سینه که تنگ تر
از گور و بار یک تر از دیده مور بود در آمده متوازی گردید و شب و در غایت ضیق و حسرت لب برود
و هنوز هیچ کاز بند میدره بود که آن مشتاق صادق از تو خندق بدر جست و بر مرکب باؤ شپست
دراهم منزل پیش گرفت هنوز و لوله عشق مهر منیر در دلش همچنان غلیبان پذیر بود و بلخی ازین فکر
نمی آسود که شورش این ساخته عجیبه کلی تازه بر جرات خیرت و ثوران محبت المصناعت در دل غشش
آفتاب را نگینت درین سودا روز و شب صحرای قفاری تیمود و مضمون این شعر کوشش خاطرش می افزود

دو ساع عشق گویند از سفر خیزدند انستم که در دل مهران مه خواهد افزودن بشد به منزل
اتفاقا در عین زرد و پز و پیش شهمه دید که خاکش خیر ما یه حسن عالم فروز بود و سیمش گره کشای
عقیده عشق خرد سوز هر طرف شغف و بهنای از عنوان لباس بزم آرای حسن و ناز و هر طرف جلوه شاهدان
نزاکت اساس بهنگامه پرواز هر چار سوانا را خوشگوار در غایت لطافت نمود اردو پرورش مرعزار
مینا کار در کمال وسعت و قسمت آشکارا از کثرت بجنه سیه اب سبیط زمین رنگ بساط زردین می نمود
و از عکس گلباسه رنگارنگ پر داغ بسان دم طاؤس گلکار بود از انهار خوشگوار و شجاری آبدار

و انما حلاوت بار معینه جنات عدن من تحتها الانهار ایات

کاشاده چشمه با از قل که	گل و سنبل بگرد چشمه انوده
شقائق بر سیکه پامی ستاده	چو بر شاخ زمر و جام باده
بر اندر پر زده مرغایانش	بجای موج بر آب و دوش
بهر جانب ریاحین بر میدوه	بساط خرمی بهر سو کشیده
درین گلشن ز خوش خنده گل	نمی آمد گیوش آواز بلبل

انگصه تا براق نظر کار میکرد و سنگها سبزه و دریا صین و نسترن و نسرين مشاوه و مرنی می داشت
 بلکه هر نظرارگی را از تماشای لطافت چنین گلزار دانمار آرزو سے بهشت در خاطر می شکست
 کامگار بجانم غدا روح پرور و اشجار تازه و ترم سایه دلکش و مقام طراوت خیز و هوا سے
 نگمت ریز خود را خرم ساخت و چنین زندگانی او که بیب و باد خزان یاس برگ ریز شده بود بخود
 ورود این مرغزار و استشمام روح جان فرخ شگفتگی تازه یافت و از پشت گلگون مبارخنتار
 پائین شده خرمان خرمان قدم اندرون باغ گذاشت نسیم همین هوا و ارایش برخاست و
 نگمت گل با استقبال و پرداخت گلروبان چنین در رکابش پیاده دویدند و خالیه میان گلشن پرت
 سنبلیله بار از سر راهش رفتند

چمن ازو سے بلند و از کی یافت	خیابان در خیابان تازگی یافت
------------------------------	-----------------------------

پس کامگار برابر همین و خیابان می گذشت و از هر گلزمینه گل می چید و از مرغاران چمن نوا سے
 فزونی شنید و میر هر سبزه دار که می ساخت زمین از سبزه بساط ز مروین زیر پایش می انداخت
 طرفه تر اینکه درین باغ و بهار زنان سوسنی پوش ارغوان غذا چالاک و طراوت بعضی با سبزه های صبح کا
 و بنیزی با حاروب طلا کار در هر چمن و خیابان می گذشتند و هر شجر را از چشمه صفائی بزمی آب تاب
 سیراب می ساختند و هر خار و خسته که در صحن چمن فضائی گلشن می یافتند با حاروب طلائی بصورت صفائی
 بر میداشتند منظری دید که بمقا بلاتسن ترکیبش قهر قیصری و کوشک فغفوری رنگ بر و نکتسه و
 جنب مرصع کاری در رود پوارش غبار حسرت بر دل نگار پر از ان چمن و چگل نشسته صفای در
 دیوارش رنگ شگفتگی می ریخت و آب و تاب نقش و نگارش موج خنده بر می انگیزت خورش آبدار
 مغل کاشانی با نکیه های حریر یابی در هر صحن انداخته و فالو سها سے بلور خورشید ظهور بر بگ شعله
 طور پهن گامنه نور بر پاساخته و از یکه عجیب بصد کلف آراسته که عدلیش گوش زمانه نشینده و از
 زر طراز جهان نازک و نفیس مان کشیده که چشم کمکشان ندیده کامگار چون جای و پسند و خواب
 از جند دید بسکه صعبت سفر دیده و بیداری طول کشیده بود بی کلف خود را بالای از یکه دراز است

عده از این چنین وقت
 و تیره سبزه نظر از روی
 از ارایش بگل خارها
 و آن چواری باشیند
 بید بیک چار طرف آن
 با چو گلین برین نیم
 طوری و در کوهت
 آردن آن با بیک
 بان پوشیده نشود و آن
 با چو گلین بگل جوان
 نقش کار و در چمن
 بیک گستره بالای آن
 و تیران چو سینه آن
 نقش که در هر صحن است
 دریا هر چو بیک
 تسلسل زین آوان
 بسته در خیانت

وازا استیلائی نوم از دنیا و او فیما بجزنداشت چون آن باغ گلشن و منظر و نشین تعلق از ماه نظیر
خواهر ملکه مهر نیر داشت و عادت او این بود که بعد تناول طعام وقت چاشت در نظردی چند استراحت
میساخت ماه نظیر عادت خود همین که بر حاشیه بمنظر قدم گذاشت برده خوابگاه را متعین یافت هرگاه
او امن حق برداشت دید زینا پیکری خورشید سیما ماه عذار باگیسوی مشکنا ب و روی مثل آفتاب
غرق شکر خوابست بجز و معانته شکل بیگانه خواست که علی الفور بیدار سازد غیرت و دانش کشید چو
آستینش گرفت و هم بمشاهده انوار طلعت کامگار ماه نظیر در ورطه حیرت افتاد پرستان از برین
کار حکم داد که تهنیتی او را بیدار سازد خود می که از خواب نو نشین بیدار شود آگاه سازند بعد این حکم
ماه نظیر بجای دیگر در همان منظر بر بسته است راحت آرمید بگر پیش درین فکر خواب آشنا نگذرد که این گل از کجا
درین بوستان تازه شکفت که از قدم بهار زوش لاله رویان چمن پر داغ اند و گلخواران گلشن بهر
باغ باغ تادیر درین و ابر و تصور بود که پرستاری خبر داد که ممان نور سیده دیده از خواب بکشاد
ماه نظیر بچو دور یافت این خبر تکلم و وقار متصل خوابگاه خراسید چون چشم باود چهار گردید از فرط حیرت
نتوانست که حرفی زند در آن وقت کامگار در رانندیش رسیده ستیار و درگاه کاران چنان خود را منتشره و بیقرار
داشت که نظر خود از پشت پار بنمیداشت ماه نظیر رنگ بیکر قصد یه بایند تشویر باین فکر که جوانی زیبا
طلعت باین شان و عظمت تکلم تیسیم نه حرفی نه دکا بی خدا و اندک معامله حسیت این چنان بیگانه کیست
سایب تحمل در خود نیافته سبادت سافته ترک گفت ای رشک چمن بلا گردانت شوم تو گلدسته بهار پیرای
که ام گلشنی و شمع نور افزای کدام نمایی که بیجا باد درین باغ گذار ساختی و دشواری محبت چمن انداختی سه

گلشن ز جلوه تو پری خانه گشته است	بوی گل از بهوای تو دیوانه گشته است
باری پسته دبان را بکلیم تکلیف طاعت انکیز و غنچه رلب را بسم شبرین شکر برین که این رنگ چشم درگی بر عارض گلگون تو از چو رود و چگون غبار افسردگی بر چهره و فوشسته راست بگو نشان داده کارگار چون جوی محبت نشید و رانحه و لنوازی بر باغش رسیده م سرور کشید و سرگرم تکلم گردید و این شعر خوانده	
خاطری در کشور ما غم نصیبان شاد نیست	غنچه را در بوستان ما تبسم یاد نیست

۱۰۵

ماه نظیر بهین دانست که غالباً ساخته او حیرت انگیز است و سائکین خاطرش از یاد و کلفت لبریز
 همانا شاهی باطل که دست تعلق بر گیتی افشاند از یار و دیکه خود مجور مانده به اندم بحکم ماه نظیر
 پرستاران تیز دست عجمانه شربت آسب لب لطیف برن زده و طیب ساخته در زجاج بهنر
 ریخته و مکر بر برق عطیر بر آمیزه بخند و رشانه داده آوردند گامگار بهین که شربت خشک لطیف
 در کشید اعضا می ریخته را از روح نشاط قفرج تمام حاصل گردید بی ساخته این شعر بر زبان آید

ساقی بده آن می که زستی نشناسم	بیانه کدام دل جانانه کدام است
-------------------------------	-------------------------------

ماه نظیر را در توفیق این معنی زانند شد که بلا شبهه این جوان اسیر دام الفت است و با نال بلا سائی
 محبت هر روز در مراحات هماننداری مبالغه می افزود و در مراتب غمخواری را اینگونه می نمود
 و استکشاف از اوقات دیگر منحصر داشت تا آخر پرستاران با اشاره ماه نظیر سفره پاکیزه و لطیف
 به چیدند و اقسام غذاهای الوان طعام پیش نهادند گامگار بلا تصنع بقدر خواهش میل بفرمود
 خلاصه آنکه ماه نظیر هر روز بطرز با احترام و تحمیل شانه داده آماده می بود و همه وقت در حفظ شربت
 میزبانی مبالغه می نمود حتی که از نظر زمدارات و دلجویی ماه نظیر طبع شکسته گامگار را بر سر دسامان
 و ابستگی پدید آورده شرف کامل برین قضیه منقضی شد هر گاه ماه نظیر با نضر بعضی مهمانان دیگر
 مرام می جوید خود پروراختی گامگار خاطر خود را هر روز مصروف بسیر و شکار داشته و اکثر در خلوت
 در یاد سعید بسیار و عشق مهر نیز سر اسبه ناله و آه بر پا ساختی روزی ماه نظیر بکات دل آویز طبع
 گامگار را برای تفسیر و نشاط آورده گفت مشکلی دارم که خاطر من در شرح آن صد و سوسه دارد
 اگر نیک رهنمادی بر زبان آدم گامگار جواب داد هر چه فرمائی بجان من دارم چون ماه نظیر نصرت
 سخن یافت گفت بلاگردانت شوم روزی که تو گذار درین مرغزار کردی خاطر تو بتلاسی ملال
 شدید بود اگر چه هنوز از آن کسل در رخ کمال طبع تو خاسته نگردید می بینم که اکثر شبها بخندان و اندوه
 سر میساز می اندیشند خاطر تو از چه راه است رسد بگو و از من زنهار بهانه خود از یاد بوم و منزل بکن
 خود صاف شرح کن که مشتاقی ز تم گامگار ساعتی سرد گر بیان نظر کند داشت و ابتدا باین شعر ساخت

سینه بیگانه هم اگر طاقت دیدن اری

سرگرم بقصه اگر گوش شنیدن داری

پس داستان فرمان روانی خودش و قصه رسیدن فرخ به باقیه تصویر مهر میر و طلیان آتش خود
 سوار شدن بر سفاکین با رفقا و اجراسه تنه او گردیدن غرق شدن مال و عمارت و هلاک شدن
 روم و دگر خصوصاً حدیث دوستی و فراق سعید رستیا رطلت و زین العظم بریده ترازا ابتدا اما آنها
 شروع نموده در آخر حکایت حمیده بانو و ساحر ظاهر کرد بعد از آن گفت خود گو این ساخته بجز خراش
 چو نه کاش جان و باعث غموم و بهوم این ناتوان نگرود کسی که حاکم و فرمان ملک خود باشد
 باین خانه خرابی از منصب بادشاهی در معرض بنای افتد و در باره بیگانه در کین شود بیگانه زندگان

شاخ زبیده نبود از بسا رخیص

ز حمت کشیده کی برداز رود کار رخیص

بعد از این گفت هنوز این را از عشق دارم که اکنون نه حیثیت شهریاری است و نه دماغ ملک گذاری
 ماه میر که این حدیث دل گداز شنید مجموعاً حیرت و پریشانی گیرد اول تادیب ساکت و صامت
 بعد از آن گفت ای جوان جان جهان این چه اندیشه است که در دل تو جا گرفته و این چه اراده
 که محظوظ خاطر تو گشته با فلان پیروی نفس نکلند و دانشندان رخصت هوا قدم نزد تنه ز ساد و
 در میانان خود خوار محبت پاپاس برهنه نمد بریده و زهر غموم و بهوم از چشمه سار حیم مصیبت بخشیده
 هوای الف که از گلستانی بدماغ تو چسبیده که نسیم سحری را گذاردان کارزار دشوار گشته بگند
 تعلیق تو بر ما می رسیده که طهور اوام تیز بر دازد در نخستین پرواز بازل هست شکسته برمانا که مطلوب
 زنجی است که بر توش در انجمنی بیفتد و گلک است که غنچه اش در گلشنه خند و خود گل است و خود
 بیلس و خود شیشه و خود مل نه گل عذارش را رحمت خار و نه برداش از آرزوی دنیا غبار بیات

زنگ عشقی رخ او نه دویدست هنوز
 دام نظاره ز سنبل کشیده دست هنوز
 مور برتر من حسنش فرودیدست هنوز
 تند بادی بجز غش ز سیدست هنوز

دش از در دست نه طمیدست هنوز
 منگاش تبرنگ بر دیش غومیدست هنوز
 هست بیگانه ز رنار سلیمان او
 خیز از تیر و شب عاشق چو خوش نیست

بر پیشانی کس رحم ندارد که شمشیر	خواب چون عاشق آشفته نندید دست بوز
---------------------------------	-----------------------------------

گوهر ذاتی من و مهر منیر از یک صدف است اوراد رة التاج سلطنت ساختند در رشته
اطاعتش در گردن من انداختند صورت واقعہ برین گونه که در ملک حسن آباد پدرم
ابراہیم نصرۃ الدین سالما فرمان روانی کرده و ملکہ عظیم زیر نگین آورده ایام کامرانی
مصد شادمانی بسر می برد چون مدت زندگانی او انقضاض یافت بجز دو دختر وارستہ
نداشت خواہرم مہر منیر بر سر پر حکومت نشست زمام اقتدار بدستش دادند طرازمان
پدر سر بر خط فرمانش نهادند من بیج کی از امور حکومت راضی نگردیدم غاشیہ اطاعت
خواہر بدوش کشیدم هر روز بدر الامارت بود کہ از اینجا فاصلہ یک فرسخ دارد میروم گاہی
هر روز و اکثر بعدد روز بجای خود عود می نمایم بیشتر صمام بصلاح بگذر انتظام می گیسرد
تا این زمان ز کنی از ارکان سلطنت فتور سے نمی پذیرد و زمانہ جلوس اورا کہ سنہ خامس
می گذرد بلا شائبہ تکلف بر دیگر فرمان رویان براتب ارجمندست و پاد عظمست در راستہ
بلندالابا این ہمہ از قرہمت صحبت مردان نفورست و طبعش از اختلاط ارباب معاشرت
دور گاہی ذکر مردان در محفل خود نہ پسندد و بچ گاہ دل بر ساطلہ آہنانہ بندد انقصہ کامگار
از شنیدن این حکایت در اندیشہ و درود و راز فنا و کہ من درین مذلت جانگاہی داد و وصولت
بادشاہی اگر طرز آن محبوبہ طناز بہین اندازست پس ازین مدعا چه حصول بلکہ در خاطر خیال

این تمنا مختص فضول سے

پیغام بیسکان کہ ہمدار سے برد	طفل یتیم را کہ بگلزار سے برد
------------------------------	------------------------------

ماہ نظیر دانست کہ این سخن طبع کامگار متغیر شد علی الفور از سر بر تن و تعلق حرف زدن گرفت
گفت ای جان جهان تو کہ بارادہ بلند درین میدان در آمدہ پس دفعہ غنچہ خاطر را
بخار ناامیدی خستن خلاف طرز مدائمی ست و در اندک دوسوہ شیشہ دل را بسنگ نامرادی
شکستن شیبہ فرزانی کہ عاقلان گفته اند سے

سازگار معنی زنی و مکارا ۱۳

زکار بسته بندیش دل شکسته مدار | اگر آب چشمه حیوان درون تاریکی ست

اگر تانید ایزد سے معین و مددگار ست روز سے شاید مراد در کنسار کار مگار از لطف
کلام ماه نظیر دل رفتہ را بجا آورد و بر اسے تسلیم طبع ہر روز بسیر و شکار پر واضحی و با سید
حصول مدعا خاطر پریشان را مجموعہ داشتہ و اکثر با مادہ نظیر در عالم شورش
و اضطراب گفتی رباعی

بیار دام و چہ چارہ جویم تو بگو	چو تو کہ بر آرد آرزویم تو بگو
در سینہ بسے راز نمانی دارم	ور با تو گویم بکہ گویم تو بگو

آمدیم بکجا بیت سعید ستار خلعت وزیر اعظم آورده اند کہ ہر گاہ کشتی کا مگار متصل جہال
تعارہ از تلامذہ امواج و تضادم ہوا از ہم متفرق و پاشان گردید رفتاے نامدار با احمال
و اثقال در غرباب فنا افتادند لیکن موج زنی بجز تقدیر آفتد ر آبے بر روستے کار آورد
کہ ز ورق حیات سعید ستار را از چار موج ہلاک بہ ساحل نجات افکند یعنی پارہ ٹختہ کہ از کشتی
متفرق شدہ بود زیر دامن کوہی برابر مسکن درویشے کہ یک فرسنگ از عمارت شہر واقع بود رسید
سعید ستار چون خود را بر کنار نجات دید بشکر خالق البحر و البر رطب اللسان گردید تو ہمہ بشہر
صلحت ندیدہ بے تکلف بصومعہ درویش صفا کیش کہ حسین صاحب نام داشت در دست
مکانے دید معرفت فیز کہ در رود یوارش از آب و گل صدق و صفا سرشتہ و تمام صحن از جوش
نور رونق سپیدہ سحر شکستہ سحاذی مکان حوض بطیعت صفائیز کہ کام و زبان طفل نگاہ در
غوطہ زدن از حلاوت لہر زیر پیرامونش الوان ریاحین از خاک پاک سر کشیدہ و از ہر غنچہ گل
شائخ صفوت و صفا ہر طرف دیدہ در گوشہ مقصورہ درویش پاک سرشت تسبیح ہزار دانہ
بذکر قادر یگانہ روز با نیاسودی و شہامی در از تسبیح و تملیل سحر نمودے آب و وضویش از
چشمہ نور و بوریای او از لہوی ریاد در خاک قدمش در دمندان رادوای و زیارت سجادہ
او و رضیانا دنیا را شغای گویند کہ بادشاہ آن ملک خدمت او صدق ارادت می داشت

علاء

و اکثر پیش آن در ویش همت و دوغایخواست انقضی سعید سیار بحضرت حسین صابر که مقبول بارگاه
الهی بود مشرف پابوسی حاصل نمود از آنجا که لطافت اخلاق مردان روشن ضمیر در حق مسمومان
صعوبت و نیازت یاق کبیرست در ویش بیگفتی تمام بجواب سلام پرداخته پهلوی سجاده بنشانید
و یکلمات لطفت آمیز از مقدم و زاد بوم پرسش نمود سعید سیار آب رزیده بر داندید و سر گذشت
خود بروض رسانید در ویش به تسکین خاطر شکسته اش پرداخت و رطب چند پیش او گذاشت
که سعید سیار از خوردنش رطب لسان و بادای شکرش عذب لبیان گشت سه

هران کاستحانت بد رویش برد	اگر بر سر بیرون رود پیش برد
---------------------------	-----------------------------

پس حسین صابر سعید سیار را در ظل عاطفت خود جا داده هر روز نظر شفقت مزیدی کرد سعید
سیار چون بنیاید فقیر روشن ضمیر شکل مقصود و آئینه حصول جلوه نمایافت روز و شب بخدمت رفتن
که همت بر میان جان بست و در اندک زمانه بحسن عقیدت و خدمت خود رضامند ساخت رگم
آن دیاران بود که هر گاه والی آن ولایت داعی اجل را لبیک جابت می گفت بحکم در ویش
تاج سلطنت بر سر هر کس که میخواستند بلا تامل می گذاشتند قضا را بعد چندی سلطان آن دیار
ازین خاکدان فانی لبیر استان جاودانی خرامید حسب ستور اعیان بارگاه شاهی التجا بدر ویش
بردند حسین صابر را که گوشه اتفات در حق سعید سیار زانند بود اشاره فرمود که این جوان کایزند
و بر سر حکومت نشانند سعید سیار عذر کرد که ازان دمی که از خدمت شاهزاده کارگار دورام
از زندگانی خود نفورم جهان داری و کار گزار می و رعایا پروری شغل خطیرست نه کار نسیف و حقیر
مردی باید سلیم الطبع و انا دل و و رواندیش و مستقل بقول سعدی شیرازی سه

رعیت نواز سه و سر لشکری	نه کار نیست باز بچه و سر سری
-------------------------	------------------------------

حسین صابر درین کار مبالغه و اصرار نمود و نیز اعیان مملکت که آثار شوکت و ایالت بزرگین
سعید سیار دیدند او را برین منصب حظیره پسندیدند بالاخر بحکم در ویش بعد عظمت سعید سیار
برین شغل عظیم برداشتند و اکلیل جهان بانی بر سرش گذاشتند و بحکم تقدیر پسر وزیر صاحب ری ساختند سه

<p>سهی تا بگردانی انگشتره</p>	<p>جهان را در گون بود و دوری</p>
<p>از هر طرف نثار با افشانند و نذر را گذرانند سید سیار بعد از آن که بخت کامرانی جلوس فرمود شکر و اهب العطا یا بعد از زبان او نمود و برای تقدیم مراتب سپاس گزاری پیش رویش حتی اندیش حاضر آمد حسین صابر از روی محنت بوسه بچین سید سیار زد و از غایت کرم بنواخت و دعای خیر در حق او ساخت و یک مثره سلیمانی از روی مهربانی در بازوی او بست و گفت یاد دار که این مهره با خاصیت ابطال سحر و از از چشم بد و اندفاع اکثر بلیات نماید و بار بار شدت تأثر با نفع کامل بخشاید سید سیار از پیش درویش حقیقت آگاه با خود جمعیت صورتی و منوی بیشتر از پیشتر شد آن و فرحان رخصت یافت و در بارگاه خاص خود رسیده بنیان کامرانی مخبرد امر مختص ساخت هر روز نسیم بهار و دولت می وزید و غنچه اقبالش دمدم شگفت می گردید چنان گیتی را از سر کیشان نافرمان و دیگر باغبان پاک ساخت و بساط زمین را از یک تخم عدل با صد رنگ بهار بر آراست</p>	
<p>خسان را پاک گرفت از هر ویاری</p>	<p>بگلزار زمین نگذاشت خارے</p>
<p>آما حاصل از نظر نظم جهان داری سید سیار صغار و کبار را رفاه و آسایش حسب خواه پدید آراشت و نام او به نیکنامی بر زبان خاص و عام می گذشت گویند که با وصف شغل جهانمان هر گاه شانه را ده کامگار و موانست یکدگر را یاد میکرد و گوشتن و اسن را از آب دیده زمین ساخت بعد مرور سه ماه کار پرودان بارگاه سلطانی را فرمان داد که بجهت هر چه تا متر بر سر را بگذارد ممان سرای بکلیت تمام بناسازند و بخدمت هر صادر و وار و بزم بیدارات و تواضع پیش آیند و سنج و حکایات عجبیه بر سر که نقل کنند تا متر بلا کم و کاست رقم زنند و هر روز در حضور ما گذرانند چنانچه شخصی مستعد را برین کار مامور داشتند بلکه به تجسس کامگار متنه چند را باطراف بلاد برگماشتند باز آدم بر شرح ماجرای کامگار آورده اند که روزی ماه نظیر با خواهر خود مهر منیر بفریبه ذکر شاهزاده کامگار در میان آورده جوانی زیبارو رخسار برنگ تازه بهار در بوستان منی اردگشته بس نیکو منظر</p>	

جهان

شیرین شامل خوش بیک در کمال صباحت صورت و ملاحت معنی و نضاحت کلام بلاغت نظام
مستثنای روزگار که انوار نجم امارت و ایالت بر چین اوتابان و فروغ نیر شوکت و جلال
از ناصیه او در خشان چنانکه گفته اند

گر ز لیلا برخ او مرثه و امیکرد | آنچه در خواب ندیدست تماشا میکند

لیکن باینهمه گلبن خاطر او از هر صحرای روزگار بغایت افسرده است و نو بهار عمرش
از باد خزان کلفت زمانه غدار بس پزمرده است هنوز کلام ماه نظیر رنگ اختتام زینت بود
که ملکه مهر منیر ازین حرف غنچه وارد لتنگ گشته چین بر چین افکنده گفت نعوذ بانته از ذکر
مردان بس نفورم و دلس دارم ازین تمنا دور که غبار صحبت شان زنگ که ورت بر آینه
صافی دلان نشانند و هوای مجاورت این حضرات اصلا بوسه و فابد ماغ نرساند

مجو ز طینت آدم بد بهر بوی وفا | که این گلی ست که در گلشنی نمیدوید

بعد از آن ماه نظیر بحر بی و حکایتی نه پرداخت و همان زمان بمحض خود عود ساخت و با کامگار
گفت امروز تفریبی بجنور ملکه مهر منیر حدیث تو گفتم اگر چه مثله ازان شنید لیکن طبع نازکش
نه پسندید من هم ساکت و صامت گردیدم و باز حرف زدن مصلحت ندیدم بقول شاعری

کم کن سخن که خاطر دل را نازک ست | بار که نمی کشد این تار نازک ست

مگر بجهت تعالی بار در گنجوان شجیده در مواقع پسندیده عاده ذکر تو تا متر خواهیم کرد بلکه در حین
نوروزی ترا بخود خواهیم برد ز نهار دل را در ملالت نه اندازی و خاطر را پائمال نموده نسا زه
که کار گزاران تقدیر بهر امری را وقتی قرار داده وصول هر امری را ساعتی ننماده

کار موقوف بوقت ست که چو نیت برسد | خواب از بندر هانید سر کنعان را

کامگار خواب داد که گردش لیل و نهار یکیه و تنها جدا از یار و مددگار مردورین دیار افکنده از
حدوث آفات و شوریدگی اوقات باین دست تکی امید بهی نمی افتد بقول شخصی

دست تکی اگر همه تعویذ و تکی ست | دره گردن مرا و حاصل نمی شود

ماه نظیر چون کامگار را مضطر و دلگیر دید تسکین خاطرش پرداخت و او را بوعده مشاهده جمال
خواهر خود خوشند و دستمال ساخت القصه طریق کامگار این بود که هر روز بگلگشت مرغزار
مصرف بودی و تسکین دل بقرار بسیر و شکار نمودی

شبه چردل بنوک نیزه و تیر	لے آہو قلندے گاہ ٹھیسر
گے شیر ی بہ نیزہ در بودی	گے کہ راز خدائش کور بودی

چون روز موعود جشن نوروزی در آید ماه نظیر با کامگار گفت که لباس مردانه بکن پیرانه زنان
در بر ساز و مثال مردان چیست و چالاک بر خیز و بہراہ ما بگردن خرام کہ وقت تاشاے جشن
نوروزی در آمد کامگار کہ در کار عاشقی مردانہ بود فرصت وقت را غنیمت یافت و بشوق
مشاہدہ جمال ملکہ خود را بلباس زنان بر آراست وقت شب ماه نظیر پیشتر از کامگار
در عماری نشست و عجائبات داخل محفل سوسو و سرور گشت و کامگار با اتفاق دیگر خواصان
ماه نظیر درستان سمرای خاص ملکہ مہر سیر داخل گردید گلستانے دید کہ نسیم جانفرا ایش
در نفوس مردگان دم اعجاز سبحانی بکار بردی و شمیم روح افزایش جان تازه در قالب
افسرہ گان و میدی ہر طرف ایوان ہاے دلپذیر شاہانہ نمودار و کوشکمای بے نظیر خندانہ
بہر گوشہ باغ آشکار از صفای عمارت زرین کار و دگر احی نقش و نگار و مرصع کارے
ہر در و دیوار و لطافت انہار و نظارت گلہمای ہمیشہ بہار و مہنہ زمر و قام و خوش خرامی
نازنینان کبک خرام و فغمہ زنی مطربہ ہای نازک اندام ہانادار نظر نظار گیان تاشائی روحیات
جنان جلوہ نامی گشت الحاصل چون کامگار اندرون قصر زرنگار در آمد منظرے دید
رفعتش نظیر ارتفاع بروج سپہر و روزنہ تابدانش بیچشم چہنہ ماہ و مہر فراشان بہار گستر
از بساط ہای دیبای رومی چہینی و مشہر رنگ افروز و اطلس گل دوز و وسعت صحن و دالان را
ریشک نگارستان از رنگ و محسود بہارستان فرخار و فرنگ ساخته بودند و خیل خیل مطربہ ہاے
جادو نوا بلباسہای زر بفت و پیرایہ ہر ہفت بنواہای دلبری و آہنگ شادمانی پرداختہ

۱۰

مجلسی چون چمن بهار سرشت	ارنگ فراس لاله زار بهشت
<p>شاهزاده کامگار بتلقین ماه نظیر در زمره نازنینان سمن خدار و سیمین بران گلخسار نشست و برین معنی کس از حضار محفل زینهار آگاه نگشت که امین ماه پیکر مستور در لباس زنان است و با ستاره چینی در حلقه ماه رویان پنهان آب و تاب چهره دل افروزش آنقدر بر شب نشینان محفل پر تو حیرت افشاند بود که تمام حضار بزم را ب رنگ نقطه پر کار بداره حجت نشانده هر یک با خود می گفت که آیا این شمع مهر تاب از کدام انجمن است و این گلدرسته شاداب از کدام چمن آیا بدر منور است که از اوج سپهر برین بر بسیط زمین سیده یا شاد بد غرقه نشین و در از اوج در یابی بر بساط مینائی جلوه آر اگر دیده بقول نور الدین جائے رحمة</p>	
عارضت است امین یا قمر بالاله حراست امین	یا شاعر شمس یا لیلیه و لهماست امین
<p>ملکه مهر میر اندرون و ثاق زرنگار با اتفاق خواصان گلخسار رسید گلگین و قارزی با جلا سلیقه در عالم استغنائی حسن خیر از پنج یک نداشتند بسامع رود و سرود مصروف بود و بشنیدن نغمه های دلکش مالوف گاهی که با خواصان تکلم می نمود گو یا از دوح زمین گوهر باید امن میر سخت و دوسه که تبسم می کرد بر غنچه و بهنان گلزار انجمن هزار حسرت می انگیختست کامگار که بعد دل بتنمای امین روز نقد جان را برای نثار برکت داشت هنگام نظاره جمال بانگ اش غریب بود که جان توان را بلاگردان آن جان جهان گرداند آخر تاب و توان باخته بی ساخته امین شعر بزرگان رانده</p>	
از دو و عکس روی تو دیدن چه فائده	دیدن گل ز باغ و نه چیدن چه فائده
<p>ماه نظیر همین که از دور رنگ چهره او متغیر دید بجهله کاری فریب او رسید و آهسته بگفت</p>	
این وقت حکایت و سخن نیست	خاموشی که جای دم زدن نیست
<p>درین ضمن حسب اتفاق محفل جشن زود تر بی پایان رسیده در میان نشینگان بزم جشن صدای برخاست بلند گردید و هر یک از آن مجلس بجای خود در خصت یافت لاجرم کامگار هم بهمروش اضطراب از آن محل مینو بهار رسیدن شتافت و ماه نظیر قریب طلینه سحر مانند قمر سرج اسیم به منزل خود نزول یافت</p>	

تقصار روز و گر خواصی گستاخ طبع که از ماه نظیر غبار تیز بجای طرد داشت ز رهنمایی مهر نیند را آگاه گردانید
 که از مدت چند ماه جوانی اجنبی لشکری از اقلیم دیگر در بستان نسیمی ماه نظیر بزنگ بنهزه بیگانه وارد
 گردیده ریشده مصاحبت و مانیده ساز و برگ را متکلفا بهم رسانیده روزها بسیر و شکاری می پردازد و شب
 هنگام گرم جوشی برپای می سازد بلکه ماه نظیر روز جشن بیاسن نشان با خود آورده در بارگاه حضور
 و حلقه مجلسیان مستور ساخته بود و ظاهر او عاشقی جمال ملکه است بذر ریشده ماه نظیر میخواهد که جنگ
 در دامن صال زندمهر نیز ازین سخن چهره غضب افروخت و از گرمی غیظ در آتش خیرت سوزت گفت
 روزی که او از سنج کرسی در میان آورده بود همان دم در سوسه فناده بودم که این باغ خالی از علت
 بنوده باشد آخر ازین خار و خس شگوفه تازه گل کرد اکنون اصل مدعا با بیاض رسید ^{انظاره} من بچشمین
 مبدل گردید پس آنکه تامل بکار برد فرمان داد که ماه نظیر را در بند آرند و آن لشکری را بدر کنند

هر کجا شوخ و دلربا هست	آفت و فتنه و بلا هست
------------------------	----------------------

درین ضمن روح افزا خواص که فی الجمله تیز کامل عقل بالغ داشت و اکثر ملکه با و شطرنج می باخت
 بنصوبه دور اندیشی رخ ملکه را از بس ادا غضب بر تافت و گفت ای ملکه جهان قربانت شوم نمی که
 تمجیل آن آخر کار منجر بند است شود عقل مصلحت آموز آن رانه پسند و آن لشکری را که حکم در احوال
 یافته بالفعل بشرط ضرورت قید او مصلحت است بعد تنقیح جرم و خطا ملکه را اختیار بانی است مهر
 در حالت غضب التماس و دور از صواب است و حکم داد که هر دو را تمام شب جدا جدا و قید دارند
 و صباح کارگزار را بر درار کنند

در مسلح عشق چون کور انکشند	لاغر صفتان زشت خور انکشند
----------------------------	---------------------------

چون سفیده صبح دید حکم ثانی بسیار رسید لاجرم شاهزاده کارگزار را که جوان لشکری فرزاده
 بود ندید گرفتند و سپاسی در رفتند جمعی انبوه هجوم آوردند و گفت فروس ما بیدند باید که گری گفتمند صحت
 که ملکه مهر نیند را ساس حسن جمال چنین جوان عدیم المثال را از پای در آورد و انجام کار را زانی شناسد
 مکر است گفته اند

جوان

خوبان غم عشق دل نماند چه دانند	بیدادگران قاعده داد چه دانند
--------------------------------	------------------------------

آدم بر بیان حکایت سعید سیاحا کم گرجستان چون ممول و دستور چنین قرار یافته بود که هر مسافر
 و ابن اسمیل که وارد دهمان سرای اومی گشت خوان سالار بعدد ارات اجرام سفره طعام گسترده
 و هر حکایت که از زبانش شنیدی رقم زدی و بلا تفاوت بجنهور سعید ستار و نمودی چنانچه
 روزی که این ساخته از گردش روزگار بر شاهزاده کامگار رو بکار شد بهمان تاریخ تاجر سے
 جلیل القدر ریجان نام وارد دارالامارت گرجستان گردید کار گزاران مطبخ شاهبی او را بهمان خانه
 بردند و بهارات و توابع پرداختند و بر طبق دستور سفره طعام گسترند گویند که ریجان لجز زنهار
 دست بطعام نبرد خوان سالار گفت ای عزیز چه اطمینان تو میل بگذاری کند مگر رحمت مغر و کل
 راه امر و زبانه تر برداشته تاجر جواب داد که من از جان خود میسر شده ام بچیز سے رغبتی
 ندارم آتشکار مطبخ پر سید این چه ماجرای شعله تاب است راست بگو چرا دل سوخته و این چه سخن
 جان سوز گفته تاجر گفت پیشینه تجارت دارم و مال و متاع هر قماش از جزا آورد و در از می آورم
 وی متصل شهر سے کشتی را لنگر انداختند از دو حام عام و غوغای تمام بلند بود چون بنگ تفحص کرد مردم
 گفتند که درین شهر طرفه ساخته در داده که ملکه این دیار را از صورت مردان نفرت است چنانچه
 عاشق را حکم دار کشیدن در داده ازین رو خلق کثیر بجوم آورده دست ناسف می ماند وی گویند که
 جوانی است با قامت زیبا و طلعت رعنا از ظاهر جمالش انوار شرافت و امارت تابان است و آثار زیبا
 و ایالت نمایان لیکن غریب است تازه وارد بی بار و آشنا نه چاره نگریز در دونه محل سبزه

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

نه همدی نه رفیق نه آشنا هست	عجیب ساخته و طرفه ماجرای هست
-----------------------------	------------------------------

اگر چه بنظر ضرورت لنگر ابرو داشتیم مگر از آن وقت دل غرق عرق تشویرست ندانم که واقعه او چه
 گذشت و از نیزگی تقدیر بران بیچاره اسیر چه رفت شعر

بکدام مذهب است این بکدام ملت است این	اگر کشند عاشقی را که تو عاشقم چراستی
--------------------------------------	--------------------------------------

القصد خوان سالار این حدیث را پیش سعید ستار نقل کرد بجز و استماع این حکایت سعید ستار

دانست که خانی شاهزاده کامگار مبتلای این بلا بوده باشد خوان سالار را مفرمود که زود
 بشتاب و تاجر را در ریاب که تا از زبان او این سانگیه گوش ننگم می قرار گیرم خوان سالار عجم
 تاجر را بخصم رسید تیار آورد تاجر کار شناس زمین خدمت بیوسید و صورت واقعه از سر نه زد و گداز
 بیایه عرض رسانید بعد دراک این حال سعید تیار باز بنگار از راه اضطرار پرسید که در قیاس تو
 می آید که او ازین فتنه نجات یافته باشد تاجر عرض داد که از قدرت قادر قدر عجیب نیست پس
 سلطان سعید بسیار تاجر را بجزمت بنشانند و گفت همیشه تجارت ترک کن در حضور ما باش تاجر گفت
 بجان من دارم همون لحظه که تعلق از او من افشانند و برادر خود را پیش خوان تمام سامان تجارت
 بخشید و بالاستقلال از تبه دل رفیق سعید تیار گردید پس سعید تیار درین فکر افتاد که تندرسته
 باید اندیشید که از واردات کامگار بجزئی آگاه گردد و خواست که بنفس خود در میدان تجسس در آید
 تاجر از روی مصلحت اندیشی مانع شد که خود بدولت همنوز مبادرت نفرمایند که شایان را بعملت
 منافی آئین جرم و کار دانی است اول کتابی بطرز اندرز و تنهید که در آن مضمون از زود ابا بطور
 دگر اندراج باید مصحوب علی ارسال گردد و بعد انقضای مدت مراجعت اعلی در باب عزیمت
 اختیارست در همان حالت سعید تیار خامه بلاغت نگار برداشت و باین طرز مضمون فرمان
 ندرت بیان نگاشت

فرمان سعید تیار و الی ناحیه گرجستان بنام ملک مهر منیر فرمان و امی کشور حسن آباد

فرمان قادری که کشور جلالت و جیروت او از شوا سب و ال و نقصان مصون است و عجاایات
 قدرتش از احاطه حد و شمار بیرون آید بوج اللیل فی النهار و بوج النهار فی اللیل نکته از
 بدایع حکمت دست و نصرت بادشاهان بمقتضای تغزمن تشاره تذل من تشاره و البته قدرت
 و بلاگردان کرمی که باوصف کرامت لولا که بصدای انما انما بشتر مشکلم از تعلق عظیم خود را بفقرا
 مسلمین برابر ساخت و از تبلیغ احکام هدایت انجام رحم ضلالت از میان اُمت برداشت

پایه قدرش از ترواق افلاک درگذشت و دامن پاک او از گرد و خاک این مغاک آلوده نکشت
 اما بعد از آنجا که شاهان او را العزم را عرض از آفاق ستانی و عد و شکنی و تیغ گزاری و خصم انگنه
 خاصه آسایش رعایا و عامه بر ایام طبع نظر بهت بلند بوده است بنا علیه بجزله و قوت تعالی شانده
 بقوت بازوی جوانمردی هر جا که عنان غریمت معطوف گردید بسا کلید قلاع آسمان فرسایدست
 او ایامی بدولت قاهره درآمد و تتم رسیدگان اکثر دیار لباس امن پوشیدند و گردن کیشان
 روزگار غواشی فرمان بردوش کشیدند و الحی عد و گدازی و مظلوم نوازی کار مردان جرات کوشست
 نه کار ستورات معجز پوش پس مردان کار از مار ابا بد که مسلک حزم و عدل برگزینند و زنان باشند که
 در جبهه عافیت محفوظ نشینند که فواج ازل کلید ظفر در کف مردان گذاشته و زنان را اکثر از غنیمت
 محروم داشته همان بهتر که دامان طول اهل کوتاه سازی و تتم رسیدگان غنیمت زده را بنوازیست

تفصیلی در کتاب طراز دانش

خاکساران جهان را ببقارت منکر	توجه دانی که درین گردش سوار می باشد
------------------------------	-------------------------------------

و السلام علی من اتبع الهدی پس هر عنوان را مژد و باطنی سپرد و روان ساخت مدتی برین
 قضیه انقضای یافت که صدای از جواب برخواست چون اطمینان را در اجابت تاخیر افتاد سعید سیار
 خواست که خود بر جناح استعمال بشتابد و صورت حال در یابد و سناری این کردار در کنار گذار
 بالآخر برای سعیت خود و وزیر و دقیقه سنج خود پرورد و حکیم دانشور دبست سواد نیزه گزارد و بی نفر
 رفیق جان نثار روده نفر خواص ز زمره ملازمان خاص گزید و هر یک را جداگانه بر حمل ناقه تیز رفتار
 بنشانید و خود بر مرکب برف گام تیر خرام بر نشست و در میان تاج که دلیل و هم رفیق و شوق بارگاه
 شاه شده بود بهر ای سلطان سعید سیار و درین سفر دشوار گزار اتفاق نمود و بر وزیر اعظم حکم نمود
 اجرا یافت که در احیان غیبت بنظام مصالح امور مجاهده بلیغ نماید و جماعه شائسته مسلح و مکمل
 پاشنه کوب وان سازد آنون با جزی اطمینان نامه بردار باید شنید بعد از آن سر انجام کار دیگر باید دید
 آورده اند که چون اطمینان نامه نامدار در سواد شهر حسن آباد مینویسید و در سید رواق ملکه را نشان
 جت محتاب مراد قات عصمت بحضور ملکه مهنیز خبر رسانیدند که امر و از افغان کشور اطمینان بکتابت

دار گذشته دستور حضوری میخواستند حکم داد که نامه را از او بگیرند و بنظر مادر ازند و مقدم در
گرمی دارند و بجای نیکو بنشیند کار پردازان نقش بچمت کشادند و بجای عزیز بنشیند و با
بدست ملکه دادند هرگاه از مضمون مندرج پیش آگاه گشت دلاندیشید و در روز از فرودت چون
ماه نظیر اکثر در مصالح امور مشیر مهربان بودی باقتضای قضیه اتفاقیه او را در حبس داشته بودند لاجرم
مهربان در آن وقت که خود را دست و پا چرب یافت خواهم خود ماه نظیر را یاد ساخت ۵

عاطقان را صحبت روشندان اینا کند	آب بر میدارد از جاسه بنظر خوابیده را
---------------------------------	--------------------------------------

پس پرستاران دو دیدند ماه نظیر را حکم طلب رسانیدند او جواب داد که اگر چه ملکه مهر منیر
خواهم همین ست و ملکش زیر نگین اطاعت او بر من لازم الا درین معامله خاص چون مرا
بر سبیل الزام بدون حجت قوی درین بند داشته اند تا از پرده غیب امری حق رو مانگرود
از بساط حبس بند برنجیزم پرستار گفتار ماه نظیر بمرض ملکه مهر منیر رسانید ملکه دانست که ماه نظیر
در انکار استوار است زیاده تر و زود لیده و دلگیر گردید و در ترتیب جواب کتابت سلطان سعید
سیار تر و بسیار بجانش راه یافت آخر الامر بلا غور و تامل خامه مطلب نگار از دست نگارین
برداشت و خود باین عنوان جواب نامه بر نگاشت

جواب نامه سلطان سعید بسیار گامگرجستان که ملکه مهر منیر بدست خود قلم بند نموده

خستین نعمات عزیز منیر ستایش و ثنا نثار بارگاه جناب کبریا بخت آیات و شام عطر بیز صلوة هدیه
مرقد جنت آس حضرت سید انبیا تقدست صفاته و علییه و آل الطیبین و اصحابه انکاملین لعن الف
تحتات آما بعد کار نامه دور بینی و دور اندیشی که طراز پذیرفته دست خاص انش اختصاص بود
بزم کار تا گاهی و حق پر زوی را رونق تازه بخشید و بنکات نصارت آنگین چمنستان همیشه بهار
حقیقت اندیشی را رنگین گردانید شاهان معنایین گل رنگ معانی یعنی توضیح مدارج کاروانی
و کشور ستانی که محلی کلیدیه رشاقت بیانی بودند بر منصفه شهود جلوه گرس نمودند بر ضمیمه

پرتو یافتگان انوار معرفت و نکته دانی هویدا است که در اسرار و الملک احدیت سرے را که
 بتاج کرامت سر بلند میگردد انداول او را بگوهر شاهوار حلم و وقار صبح میگرداند و چمن سمرای حلقیه
 انو بهیت هر گلے را که در گلزار اگیتی بر شاخسار خرمی می دماند از رنگ بوی شیم فیض برزد و یک دور
 میرساند خود ستائی و خود آرائی ز زیبای ذات که بیای عظیم ایشان ست و انابت و اقبال سنه او را
 انسان جنمیت البنیان حکمت از لیب نظام کل عالم علوی و فغلی می پردازد و انسان ظلم و جهول
 عبث بر عقل خود می نازد حکومت و ملک را بی طبقات نسوان اگر چه خلایط طبع مردان خود پست
 الا تمیز تفریق بین النسوان که قادر قدر هر یک را بتفاوت درجات بر دیگرے نفوق بخشیده
 لازم آئین بخردی ست بلند تلاشان باریک بین را ملاحظه ای بمنی بر ضرور که در باغستان دنیا
 گلهاے رنگارنگ گل میکنند مبدار فیاض بطبق استعداد هر گل را صفائے درنگ و بوسی دیگر
 می بخشد بعضی در رنگ و لطافت بر همه فائق و بعضی در صفا و نراکت از بعضی کمتر بعضی را
 ازان بردستار دولت رسانند و بندے و عاشقان آویزه گوش خود گردانند و اکثر
 گلدسته بیارانند و محضو ر سلاطین گذرانند و بیشترے را پایمال خار گزند و او دث گردانند
 منکد از فضل باری در چارچمن دنیا سر نشو نا افرا ختم و فی الجمله ساز و برگ یافتنے خواهم
 که رنگ گل مطبوع هر شام باشم اگر بوالهوسے بیایے خود در عمل خطر در آید بچشم
 انصاف مرا الزام نمی شاید من آنم که کارم همه گرم بوده گاہے دستم بستم نیا لوده

<p>من آن زخم که همه کار من نگو کار لیست درون پرده عصمت که جایگاه مرتبت جمال و سایه خود را در لایح میبدرام نه بهر زنی به دو گوهر مقنعه است که بانو</p>	<p>بزرگ مقنعه من نشه کله داری ست مسافران صبارا گذرید به شوری ست ز آفتاب که آن شهر گرد و بازاری ست نه بهر سهری ز کلاهی سهرای سهرای ست</p>
--	---

و اسلام خیر ختام پس نامه را مقرر زد و بگذاخت زین کمر بند لافانه بر آراستگی را با این نشانسته
 رخصت ساخت آورده اند روزی که لایلی از حصار حسن آباد بیرون گردید سلطان سعید ستیاری

بار خفا و اعمان و انصار در سواد شهر مینو بنیاد در رسید و هنوز فاصله نیم کرده باقی بود که از کرب
 پیاده شد و با همراهمان خود گفت که شما همین جا بنشینید من مصلحت کار سے میروم تا برگردم
 بانتظار من بیدار و هو شیار باشید و عقبیاب هر قدر جماعت که از کرجتبان در رسید همه را بهیچ وضع
 متوقف دارید و تا جنین مراجعت منغ منار نقل و حرکت نکنید این گفت و مجرد و تنها راه شهر گرفت
 خاکستری که در خریطه از پیشتر پنهان داشت بر آورده بر چشم و ابرو مالیده چهره رنگ خاوری را
 خاکستری نموده در لباس درویشانفاس کسار برآمد و در محله وار و فرودستان بر سر دکان عطاری
 رسید و گفت ای نیک بناد اینک از راه دور رسیده ام مردی ام بسیار بیگانه از راه و در کرم این دیار
 ترک دنیا گفته عمریست که بیسایحی کمر بسته با مومن صحرا و کوهستان و جزا و سراسر بلاد گریه تا اینجا
 رسیده ام و بگذر شب در هر شهر گشت و در رنگ می سازم و بنظر عبرت عجایبات بهر ناحیه را نماند شام و
 باز نقل بشهر دیگر می گتم میخواهم که یک امشب بدگان شایر آسایم عطار که شامانه اخلاق در آستین
 داشت جواب داد که نیک باشد که از زاد و بوم خود برگوسید بسیار این شعر بخواند شعر استاد

دران وادی که چشم کس نشان من نمیداند	صبا خود کیست عفتا آشیان من نمیداند
-------------------------------------	------------------------------------

پس بر جاشید و دکان عطار نشست و طریق بیع و شتر امیدید و دمدم راحه اخلاق عطار
 بدماغش میرسد تا آنکه باست از شب گذشت و بچوم مردم کمتر گشت عطار که مرد نیک سیرت و مجرب
 خلق و محبت بود از ناگل و مشارب مستفسر شد سعید سیرت گرفت عادت من آنست در بلادی
 که گذر می کنم تا از سیرت والی آن ولایت و عجایبات آن دیار و مراسم خلائق آن شهر آگاه نمیشوم
 دران مقام آب و آتش نیخورم عطار بهالغده و اصرار کرد سعید سیرت اصلاتش برضادند او بهیچ گفت
 اول شمه از مراسم و نوادراین دیار نقل کن بعد از آن اختیارست عطار بسبیل حکایت حقیقت
 ریاست و کامرانی ملکه مهر سیرت و طراز انتظام و انضباط او بالا جمال نقل کرد تا آنکه نوبت حدیث کامرانی
 رسید گفت ماجرای تازه این است که از بست روز درین شهر این سانه رود داده که کم جوان لشکر
 از اقلیه وارد بستان سیرای ما نظیر خواهد شد گردیده دیا اتفاق او تا منزل و منظر ملکه رسیده

ملکه و امده اعلم چگونه برین راز نپی برد که خواهر خود ماه نظیر را در بند انداخته و برای آن لشکری را
حکم دار ساخته چنانچه و میکه آن جوان را زید را در بردند عاتق خلافت بر حسن جمال او کف تحریر آن
و از تاسف نعره زمان هجوم آوردند آلا در آن وقت از گفته روح افزا خواص قتل او در مرض
تهدان افتاده و الی آلان از مجاهده همان خواص آن جوان ازین صدمه محفوظ و در امان گرد
هر دو جدا گانه در حبس اند اکنون ملکه مهر نیر از آن تاریخ شب روز در رواق خود میماند و تابستان
سرای خاص نیر و حسب دستور پرستاران خدمت اندون رواق پاس محافظ او دارند و بجز
خواصان خدمتکار دیگری را در حضور او داخل و بار نیست و طرفه تر اینکه اطبی از قلیه و گربانه
والی آن ولایت دارد این دیار شده و هنوز مضمونش بر دیگری مکشوف نگردیده الا استطراب
مفرط شنیده می شود بار دیگر سعید سیار رسید از محبس آن هر دو مبتلا می پیچید بلا خبر داری عطار
گفت این قدر شنیده ام که در گوشه باغ نظیر در محلی مخصوص جدا جدا مجموعا اند سعید سیار را درین
مخادنه و مکالمه و پاس از شب گذشت و هنوز مقدری از شب تا بی بود که از جا برخاست از دکان
عطار قدم بیرون گذاشت خاکستر از بدن خود افشاند و لباس فقر از تن بر کنده لباس دیگر طبعی بافتنای
خود گشت و همچون تاریخ جماعتی شائسته در آن مقام رسید سعید سیار حکم داد که بر هم ضوابط لشکر
احدی از پادگان طبل و بوق و نفیر نزنند و خود را بطر زناجران و انانید و عند الاستفسار زمین
بر زبان آرند که ما جامعه تجاریم رئیس ما زنی تاجره هست از جزا اترسیلان و قاکو و سالون میرسیم و از
صنوف نوادر بحر و بریا بود و در یک صفات حمیده ملکه این دیار شنیده درین شهر مشرب رسیده ایم
و میخواهیم که از نفائس که هر چه از نظر ملکه در آیم و بذریه این مخالف مشمول تکفات و انعامات
ملکه شویم تا حاصل این مصلحت قرار داده روز دیگر سلطان سعید سیار لباس مردانه را تغییر داد و پیروی
زنان در بر کرد و درده صنادیق بیخ میخ مردم مسلح و چاکبک دست نشاند بر پشت سپان کشیده روایت
چون اندرون حصار شهر درآمدند عن الاستفسار اظهار کردند که جمعی از تجاریم و اینکه از جزا اترسنگ
میرسیم و با عجب نوادر عزم آستاشانکه داریم تا آنکه با احتمال و انتقال قریب بارگاه ملکه رسیدند

عطار
میرسیم تا آنکه
بارگاه ملکه

پاسداران خبر بردند که امر و بحضور شاهی جامع و تجار از جزایران انگلستان وارد شده متاع اصناف
 تجارت با خود دارند و طرفه ترا یکی سر حلقه این جماعتی است جمیله در سن پانزده سالگی آرزو دارند
 که بحضور ملکه نوادرج و برگذراتند ملکه بس مشتاق تماشا افتاد و بلاغ و تامل از آن آمدن داد و حمید
 سیار حاکم گرجستان که بمصلمت وقت خود را از آن تاجره فرار داده بود باصند و تمامی گران بار که
 در آن هر فرد صد پولاد پوشان جزا را جواب می گفت و در حرم سرای ملکه شد مهر نبردان وقت
 بالایی کرسی زر نگار جلوه گر بود متصل خود زن تاجره را به عزت بنشانید و از کیفیت مهر منزه مقام
 و عجاایب جزا و بلاد پریش نمود سعید بسیار هر چه موقع میدانست بنزدی از آن شرح میداد چون مارج
 تلقین همیشه بکار رفته بود در اندک رمز و ایاد فتنه بیک حد اقلهای هند و قجداشند و یک یک
 مردان دلاور از کین گاه هر صد و یک بد چیتند و بلا تامل کرسی ملکه را محاصره کردند بلکه خاغل از آن گرس

یک ساعت بیک لحظه بیک دم	در گون می شود احوال عالم
-------------------------	--------------------------

بدام تسو افتاد و بجز سگته و سکوت چاره ندانست المنصر ملکه بدریما و رومی نشانند و تمام
 منازل و مناظر اقل زدند و در راستوار بستند بعد از آن بسیار فرقه سپاه حکم فرستاد هر کس که در جنگ
 مقاومت در سر باشد از مقر خود بیرون میدان خرامد و با تن باطاعت مادر در درین ضمن جماع دیگر از
 انصار سعید سیار حوالی بارگاه ملکه نوگرفزار رسید ملا زمان ملکه دانستند که نیز طالع مهر نیز در حاق زوال
 افتاد مبادرت در حرت بیکار نه شاید انجام کار موقع نیک ندانستند و هر بار با چشم و خرم سر عزیز آری شتا
 گذاشتند و حلقه اطاعت بگردن جان انداختند بعد از آن حمید سیار حکم داد که آن هر دو مجوس بلارا را
 از قیدر هائیده ماه نظیر او رقصش رسانند و شاهزاده کامگار را پیش من آردند گویند که هنوز سعید سیار
 بیاس زنجان حجو پوش بود که شاهزاده کامگار را پیش او آوردند قبل از آنکه شاهزاده کامگار بشناهد
 سعید سیار را تاب نماز اشک ریزان از کرسی بر حبت و کامگار را در آغوش گرفت و نوه زنان گفت
 منم سعید سیار جان نثار دانیگ این سپاه فرمان بردار هر چه خواهی در اختیار است دمن همان چاکر
 کفش بردار حضورم که بدو لبت کفش برداری فائز شوکت شهر یاری شدم پس قصه خود را از اول

تا آخر نقل کرد بعد از آن ماه نظیر را در قصر او بدستور ستادند هرگاه سید سیار ازین معنی مطلعین شد
پیش ملکه همزیر آمد و زبان بلاغت ترجمان برکشاد گفت ای ملکه ورود من درین شهر مجتبا باشد
که رسیدن خود در سواد و ناحیه مملکت تو به نیت تسلط ملک مال نبوده محض برای تخلص شاهزاده کامگار
و ماه نظیر که ناکرده گناه در عین بند تو بودند درین شهر دیار نازل گشتم پس استان شاه بهایون بخت
پدر شاهزاده کامگار و مامور کردن مامور برای اخصمال نقشه تصویر و قتل شدن مامور و اطمینان
قطع الطریق بعد حصول مدعا و محضی ماندن مقدمه و بعد از آن وصول فرخ تاج مع نقشه تصویر
بعد فوت بهایون بخت و قهشق در زمین کامگار بحالیه فرخ تصویر و غیرت نمودن با اتفاق خودش
باین طرف و تباها گردیدن سفائن و ظهور تفرقه و نجات یافتن خود بر تخته کشتی و ورود بسکن فقر و حکایت
تخت نشین گردیدن خود و پیگیری از حال شاهزاده درین مدت تفرقه و مامور نمودن جاسوسان
برای استکشاف ماجرای شاهزاده و قائم کردن باط برای مسافران مخصوص برای ادرک کیفیت
کامگار و ظهور ساختن حبس شاهزاده و ماه نظیر و حکم ملکه برای کشیدن دار و محفوظ بودن ازین بایه گفته
خواه وصول این خبر بدین ریور بحال تاج و اول تجویز و تحریر فرمان و فرستادن اطمینان بعد از آن
خود به پیرایه تجارت پس انتظار اطمینان در رسیدن خود تا اینجا بحیله مال تجارت و نیکنامی ماه نظیر
وصفات و بیگناهی شاهزاده مشهور و حار زبان رشاقته بیان و انموده گفت نهار غم خود باین
دیار مظنون خاطر من بود مگر چه کنم که مصیبت شاهزاده کامگار و بیگناهی ماه نظیر و شهره تفرقه تو از
مردان مراد درین مرز بوم افکنند

من بجای و فکر کل چین کجای باغیان	نالابل مر ایا تجا بز و را ورده است
<p>ملکه چون این حکایت شنید آب در دیده بگردانید و دانست که این هر دو بادشاه عالیجاه ولایت اند و اکنون از گردش سپهر زنگار رنگ دیگر بر روی کار آمد گفت ای سلطان عظیم الشان حسن تدبیر شما چشم دیدم و لطف تقریر گوش شنیدم اکنون شمه از حقیقت من هم باید شنید که شسته نمونه از خوداری و اندک دلیل بسیاری که از زمان جلوس سر پر حکومت الی الان که آخرین سنه خاص است</p>	

ضبط و ربط مملکت مقبوضه آنقدر نمودم که خاری در پای منخلید و ضعیف زو ر ظالمی نندید با سوارا
 تا ختم و سر هر کشتان بر انداختم من آنم که اکثر سلاطین در بهوای من دل و جان باختند و در آرزویم
 کلاه نجات از سر انداختند لیکن نظاره را چه ذکر بوی من یافتند شیرین رو بروی من ادنی پرستار
 دلیلی در فوج من یک نافه سوار سه

چو بر دارم ز رخ برقع ز گل فریاد بر خیزد	زخم بر زلف گر شانه ز سنبل داد بر خیزد
باین حسن و کمال لایه چو در گلشن گذر سازم	ز جان بلبلان شور مبارکبا در خیزد

ترافضل باری یاری و سپهر رنگاری مددگاری نمود که درین حصن فوج و منازل مستحکم بزور خدع
 و جیل گذر ساختی و از طریق تزویرم از درام تنبیه انداختی ورنه در عالم اختیار اگر مقابل می ساختی
 آنچه دیگر شامان یافتند تو بهم می یافتی اکنون از مقدرات نتوان گریخت و رشته آتشدیر را بقوت
 تنبیه نتوان گریخت مگر دانسته بودم که این شاهزاده کا کا فرمان روای هندوستان تو والی ملک گرجستان

از آمدنت اگر خیر داشته	در رهگذرت گل سمن کاشتی
نگذاشته که پاسه بر خاک نمی	خاک قدمت ز دیده برداشتی

سعید سیرا چون بیان ملکه مهر منیر شنید از طلاق و لطافت کلامش منیر گردید و به تبسم گفت نشیدگی
 مصرع مودی از غیب برون آید کاری بکنند پس از آن ملکه پرسید ای جوان جان جهان آنچه کنون
 خاطر داشتی حسب لخواه در یافتمی اکنون چه نماند در سرداری آنرا نیز در مصرع ظاهر آوری سعید سیرا
 گفت ای ملکه نه سری دارم نه سودای الا تنهای اگر ملکان را بتوقع اجابت مزین رواند نیست
 پذیرم و کند احسانت را سیر ملکه پرسید آن آرزو را تا تمام چرا داشتی گفت اینک وصلت تو با
 شاهزاده کامکار میخواهم ملکه که این حرف شنید غرق عرق تشویر گردید بعد غرور تو حق بسیار گفت سواد
 کردی که اگر جوابش گویم مشکل و گرنگویم مشکل کردل در قبول آن فرنگها میگردید و خاطر ازین منی
 هزار وحشت می انگیزد اکنون نه محل ستیزه پای گریه شعر

گر زهر دهی شکر توان گفت	ور سنگ زنی تر توان گفت
-------------------------	------------------------

مگر شرط من درین باب آنست که اول خواهرم ماه نظیر در سلک ازدواج تو درآید بعد از آن هر چه
 رای تو اقتضا نماید بیست چون سعید سیار طبع ملکه را با خود سازگار یافت ترک گفت ای ملکه
 دنوا از طلاق طبع تو نمی پسندم مگر نخستین عقد مزاجت ملکه با کامگار بر بندهم چون سعید سیار ملکه را
 درین کار رضامند ساخت از شرط نشاء کلاه در بهوا انداخت و کارگزاران را حکم داد که فیضان
 و سرور میشند ساختند و بساط شادی و شادمانی در انداختند زنان ستور شناس حاضر شدند ملکه را از
 اریکه جهاننداری بجله نوعومسی نشانند و بیاعت حسن و روز سعید عقد مناکحت بر بستند پس
 شاهزاده کامگار بر سر پر فرمان روانی نشست ملکه از سادّه جهان کنائی پرده چلچل دل آرائی گشت

عاشقی را وصل بخشید یا غمی بر او وطن	عمر با بید که تا گردون گردان یک شب
-------------------------------------	------------------------------------

آفتاب شاهزاده کامگار شب خلوت آن غیرت حور و پری را بهزارتنا در آغوش کشید و از بار او
 جسمانی از آن بهار بوستان نو جوانی برچید ابیات

بر او سخن فرود و خرمائے تر	بر آسینخت با او چو شیر و شکر
در افتاد شکر بجام شراب	طرز دگر از نده شد در گلاب
پس انگه قلم در قلمدان نهاد	زنوک قلم عقد گوهر کشاد

بعد از آنکه نکاح سعید سیار هم ماه نظیر زیبا انعقاد یافت کامگار زمین مملکت آرائی بطور زانو
 قائم ساخت اول بکلم سعید سیار عطار را که ازین امر آگاهی داده بود در حضور خوانده بعطاسی
 خلعت بنواختند و کو تو آل شهر ساختند و آن پرستار را که در حق ماه نظیر کامگار سخن خجیف گفته بود
 از نظر انداختند و مانند اشک چکیده پا مال مذلت ساختند سمیت

کسی کین ستم خیزد از کام او	پدین دور باشد سر انجام او
----------------------------	---------------------------

و روح افزا خواص را که حرف نیک و کلمه دوزانند شی گفته بود و کلید خزائن باو تقویض ساختند و
 بخطاب نواب روح افزا خانم پایه اعتبارش را فراخند آورده اند که روزی کامگار با اتفاق
 سعید سیار بسبیل تفرج و شکار با جماعه پیاده و سوار بیرون حصار خزیمه هرگاه از بجوم کو کبه

جدا شدند و صحرا می رسیدند و در سایه درختی نشستند و از بهر در سخن چو می شنیدند تا آنکه کامگار رسانند
 وصول خود بشهر حاجلی و حکایت حمیده بانو دختر شاه رنجان و بداندیشی ساحر سر اسر ظاهر کرد و
 در آخر گفت حمیت و فتوت من تقاضای منی کند که این ساخته را سهل از خاطر بدر اندازم و توجه
 با انتقام آن کافر سازم سید بسیار بعد دریافت گفتار کامگار حقیقت و خاصیت مهر سلیمانی که
 از فقیر روشن ضمیر یافته بود و ابطال عجز او از چشم بد می نمود و شرح آن تصریح کرده گفت فی الواقع
 این ساخته ایست از عجایب هور و ازال لال ظالم و اعانت مظلوم پهنه ور که عقلا گفته اند سه

آنها که پاسبان در هر مردی نهاده اند	جان داده اند و ترک فتوت نداده اند
-------------------------------------	-----------------------------------

بالآخر مخصوص با انتقام ساحر و اتمام تکلیف حمیده بانو بهمان زمان که رحمت بر سبند و علی الفور
 در خانه زین نشستند و معدودی چند با خود گرفتند و اسپهان را گرم تا مقصد و همچنان حصار شمال
 خود را داخل شهر حاجلی ساختند از سنگان بلاد هر فردا بکل او بسین سو رو میور یافته ساخته او را با کنگار
 بطرز نخستین از در یک پانچ باغ با اتفاق سید تیار بالای حصار شافت حمیده بانو را در همان کیفیت
 یافت و فی الفور بیو پانچ ترنج او را بیدار و هو شیار ساخت و آمدن خودش با سید بسیار مخصوص
 بکشیدن انتقام ساحر بیان نمود حمیده بانو ازین سخن بس جان تازه یافت الا از نیزنگ سار هر که
 بخاطر خود جا داده شاهزاده را ازین اراده مانع آمد کامگار گفت غم مخور وقت نجات تو قریب
 رسیده و اینک جهاد می آن کافر باطل گردیده هنوز آغاز کلام صورت انجام نه پذیرفته بود
 که آثار آمد ساحر کافر ظاهر گشته همین که در رسید و جوان اجنبی برابر یک حمیده بانو نشسته دید خواست
 که بهنگامه ساحری گرم سازد و شراره آتش از زبان اندازد سید تیار عبادت مهر سلیمانی از بازو
 بکشاد و مقابل ساخت بر نهاد و فرقه العین بصبارت از چشم آن کافر منقود گشت و آتش نیزنگ او
 فرو نشست بالآخر آن بگراخته دست از پانشاخته هر فعل ساحری را که بکار می برد محکوم بیعت
 می افتاد هر گاه قوت سحرش باطل و تاثیر فعلش سر اسر ماطل گشت سر اسر سیه غوغا برداشت که با
 بندگان خدا ازین خطا و از بزرگان عطا اینک گردن از موبار یک تدرارم هر چه حکم شد بجای آورم

بجای

سعید سیار گفت همین لحظه حمیده بانورا با تمام شهر مسخره دستور و سپهر این انسان مسلم صحیح گردان
 در نه چنان شبیده خواهم پرداخت که ترا بهز انذلیل و تو این بوزیسه خواهم انداخت ساحر حقا
 بهر حال فروماند بهمان دم افرونها بر آب خواند و بر هر سنگی و صورتی که می افشانند بصورت صلی
 بر می آمد پس جمله سنگان شهر از مکار و مکاره تخلیص یافتند و بدعا و شتاب سلطان بر او افتند
 صفار و کبار بطرف این جوانان میدویدند و بشکرانه دست و پایی بوسیدند حمیده بانو بیکر از
 بلینه جادو نجات یافت رحبت و خود را در پای هر دو سلطان انداخت سعید سیار بفرط
 احترام سر او را برداشت و بشرفقت هر چه تمام تر نواخت بالاخر کارگار سعید سیار بجزواری
 هر یک پرداخته و ساحر را مطلق و مسلسل ساخته و بر پشت شهر انداخته و حمیده بانو را بغزت و
 عماری نشانیده کوس نهضت نواختند بعد طی مراحل در شهر حسن آباد داخل گشتند و حمیده بانو
 پیش مهرنیر و ماه نظیر بردند و شرح و بسط ماجرا گفتند بعد از آن برای رسانیدن حمیده بانو
 به دارالامارت او آماده گشتند نخستین اطمینان را با کتابت مشتمل بر سانه حمیده بانو و کیفیت تخلیص از
 پنج ساحر پیش ملکه زنجمان دو انیدند و خود بعد از چند روز بارفقای نامدار و خواصان خدمتگوار
 به دارالامارت ملکه زنجمان نهضت نمودند گویند که قبل از امتحان کارگار سعید سیار اطمینان چالاک
 و حجت به دارالامارت زنجمان رسیده باریاب بارگاه امیر صدرالدین پدر حمیده بانو گردید و به
 ادب بوسیده نامه را که گدسته فرخجی و فیروزی بود بدست او داد ملکه زنجمان که از روز فقده آن
 خبر و خبر خود را بس مضطرب میداشت و بفرط اندوه خود را شمع سپیده سحر می انگاشت همین یک
 دختر و در شبستان زندگانی نور بصر داشت از رسیدن اطمینان و باستشام را که جان بخش حمیده بانو
 بوستان زندگی را سر سبز و شاداب یافت و اطمینان را که بیشتر از این مرثیه دلنواز بود بخلعت و نسبت
 بنواخت روز و کرد و جواب ان اطمینان را با کتب و بشاقت اسلوب رخص ساخت هنوز که گاه گاه
 و سعید سیار در راه بودند که اطمینان رحبت و شقری صحب و اب بجنور بر دو سلطان حاضر آمد فاصله
 سه فرسخ باقی بود که امیر صدرالدین پدر حمیده بانو با تمام کدوات خود با استقبال بیرون نشست

در اثنای راه با کامگار و سعید تیار در خورده حسب سببین مستوره از مرکب پالمین گشته بمعانقه
 یکدیگر پرداختند و هر جا و صفا گفتند سعید تیار گفت حمیده بانورا بمنزله خواهر خویش دانسته خودم
 بعیت او بخدمت حضور رسیده ایم ملک زنجان ازین سخن کلاه نشاط و رهبر او افکند و هر دو جوان
 و عاوشنا خواند و باز همه با سوار شدند و در اندک مدت از دور و خود سواد کشور زنجان را هم تکمیل
 گلستان ساختند از هجوم سواران زربفت پوش روی زمین رنگارگ دیدند از کثرت زرافسانی
 بساط ساده فخر اخلاقت زرد و زپوشید هر فرد از زن و مرد از دوام ساختند و صدای نصرت و
 آهنگ در انداختند و نوبت بانو افتد و هر طرف ساز طرب راستند خیرات با اهل حاجات ریش
 و شهر را آئین بستند و هر فرقه با ساز طرب نشستند الحاصل براس هر دو سلطان مفضل حصار شهر را
 و خیمه زده بودند امیر صدر الدین اول هر دو جوان را بظلمت و شان در آن خیمه عالیشان نشاند و خود
 مرکب جانبی بارگاه خویش را نذر آورده اند که عاری حمیده بانو یکبار نعل داخل محل سرگردید مادر
 و پدید دختر را در آغوش محبت کشیده در پای اشک بدامن نشاندند از فرط شفقت بلاگرداش گشتند
 بعد از آن هر قدر که مراتب ممانداری شاهانه به نسبت کامگار و سعید تیار تقدیم رسید دیده زنانه
 کمتر دید و گوش زمان کشته نشیند روز پنجم ساحر را بر درختی بلند آویختند و چشمش از تیر انداز سه
 مشک ساختند و نقش را در خنده در انداختند و زری پدر حمیده بانو با شاهزاده کامگار سعید
 تیار گفت ملکه عظیم زیر نگین دارم شمارا که شمع کاشانه دولت و اقبال میدانم میخواهم که
 بر سر سلطنت نشانم و خود اسن از دنیا برافشانم و عمر فانی را مصروف یاد آلی گردانم هر دو جوان
 این معنی را در عرض قبول جان دادند و بی انتظامی ملک خود را عذر ساختند و عجان رخصت خواستند
 آورده اند که پدر حمیده بانو یوم و دو اع اصناف تمالف آن دیار پیشکش کامگار و سعید تیار
 و تاسه فرخ بشا بعیت پرداخت و متریحیل یکدیگر را معانقه ساخته رخصت گردانیدند و از پنج مقدار
 اشک بر چهره و دوانیدند بالاخر هر دو سلطان علم نهضت بر او افتد و در قرین با آن اخل سواد آید
 گشتند و اورنگ جهان آرائی را آرایش دادند و رسوم فرمان روائی از سر نو آغاز نهادند بعد از آن

۵۶

سعید سیار کامگار را بر حکومت حُسن آباد گذاشت و خود بمملکت مقبوضه خود شتافت چون متصل ملک خود رسید طنطنه در و دسواری سعید سیار بصد شوکت و وقار بلند گردید بسکه زرافشا اینها ساخت هر فقیر را امیر کبیر ساخت و اعیان دولت را بمخارج فاخره و وصلات شایسته بنواخت ریحان تاج را بعهده سپه سالاری معزز ساخت ماه نظیر را مملکه جهان فروز خطاب بخشید و به پیرانیه انواع اعزاز را بجهت ساختن حاصل سعید سیار اساس عیش و کامرانی از سر نو بنیاد نهاد

و اکثر ممالک کشور آرائی بر برای او سر انجام میداد

دامن باد صبا از گل معطر می شود

صحبت پاکیزه رویان نوبهار دولت

پس کاه کار سعید سیار که در محالک خود با ایام زندگانی بکمال عیش و کامرانی بسر می برد اندک کار با بس بنده و ارجمند دران دیار ساختند و بسا منازل بدیو و بسا تین و سمیه پرداختند

بالاخر ازین جهان گذران بگذشتند و بگذشتند رباعی

بستان طرب بسبزه آراسته گیر
نشسته و با باد بر خاسته گیر

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
انگاه بران سبزه شب چون شنم

داستان سوسن پرست

عبدالله سیار حکایت کند که در مقام دولت آباد مدعی پاکیزه صورت حسن الشامل با کودکی خوش منظر هیچ الاطراف پیش من آمد لباس سیاحت در بر و موسی زویدیه بر سر داشت ظاهرش به پیرانیه امارت آراسته آاد را باطن دل خسته و خاطر شکسته و بغار وحشت بر سر پایش نشسته زبان شیرین و کلمات رنگین داشت در هر حرف در دانهامی اشک رخساره اومی دوید و از هر سخن حلاوت نبات از زبانش می چکید بتعظیم تمام پیش خود بنشاندم و از هر محل سخن راندم دیدم که آب گرم از دیده میرنجست و آه سرد از سینه می نگیخت دانستم که سخت ستم رسیده است و از دست روزگار کلفت کشیده مدارات و تکریم بسیار نمودم و حال پریشانش پرسیدم این شعر بخواند

آب چشمم ز جانی می کند

ماجرای دل نمیگویم ز کس

آخرا که بعد صد گونه اصرار آبی سرد بر کشید و این قطعه بخواند

باد صحرا می جویم از دیار ما پیرس	اگر جولانگاه برقم از قزار ما پیرس
سامغان را خون دل میریزد از تقریر ما	بیش ازین احوال چشم اشکبار ما پیرس

پس گفت امیر حسن نام دارم مولد من خاک پال احمد آباد و استان من از عجبایب و زنگارست مردی ام
 جهان گرد امصار و بلادگردیده صحرا و جبال پیوده سرد و گرم زمانه چشیده ام ساخته من این است که از
 زمان طفولیت سوای دیگر فنون در علم موسیقی و نواختن سازهای هر رنگ و هر دلایت مشق
 عظیم بهرسانیدم و درین فن آنقدر مد طولی حاصل نمودم که هر گاه ساز را می نواختم مای را بر دانی یا
 و مرغان هوار از هوا می انداختم آنحضرت روزگار بجای که کار رسانیده بود که در مصارت جزئی
 عسرت کلی پدیدار گردید لاجرم مفارقت از یار و دیار مصلحت افتاد شبی بهر احوال او قرار در حالت
 نوم گذاشته از بستر خواب برخاستم و اسب را زین بستم و همچنان تردد و اضطراب پاره گاب گذاشتم
 مسافت منزل طی کرده شام در مقام فیروز آباد رسیدم اسب زیر دوشی بستم و شب در خانقاهی
 بسر بردم صبح باز آماده سفر گشتم روز دوم زیاده از قطع منزل کردم هنگام شام در شهر
 رسیدم چون اینقدر طول منزل گاهی فرزانده بودم از متاعب خشکی راه دور در سرزمین بسر بردم
 فواکه و شیرینی و غذای نیکو بهر روز آینده خریدم و روز دیگر بجز و غوثه تعالی از جای خود برستم
 و کمر غربت بستم بعد قطع صحرا و بیابان خراب چرخان در مقام آبادان رسیدم ایام برد
 برت بود جای حفظ و آسایش میخواستم بفاصله تیر تپان از عمارت شهر مکانی خوش فضا
 دیدم درش را قفل زده بودند خواستم که قفل برکنم و اندرون مکان رخت اقامت انگشتم
 سنگان شهر مانع آمدند که درین محل زنها را راده توقف نکنند که احتمال خطر دارند شنیدم و بلا اندیشه
 قفل را برکندم و اندرونش در آدم مکانی وسیع البناء نظر آمد هر چار طرف تحت زمین سهوا ارقام
 صحن صاف و پاکیزه نمایان بیکد ساخته هر چمن از اشجار رنگین پراسته دور و وسط باغ منظره
 منحصراً خوش نضافرش مصفا گسترده پردهای خوش رنگ و بختی از تماشای لال و دریا صحن خاطر

خرم گردید رنگ این ساط بر چهره ام و دید بے تکلف در وسط منظر قرار گرفتم بعد رفع حضوریات
 بجواب فتم آخر شب بیدار گردیده ساز نغمه را از ترتیب ده زم زم زم زم شروع کردم چون
 شب تار و وقت خوش بود چه بینم که در حجاب درختان یکباره لموت افتاد و دفعتاً ناپدید گشت
 و بعد ساعتی باز نور سببند شد و باز پنهان گردیدم قارن این حال بطریقی که کسی با هم آهسته
 حرف زند صدائی محسوس شد انستم که این مقدمه خالی از صفت نخواهد بود و آخر از حجاب شکار گوی
 تازه گل کرد یعنی بیک ناگاه شمع چند نمودار شدند در روشنی آن دیدم که بر ایبروش چین کرسیها
 طلا کار گذاشته و عورتی معشتمه حیلله بر کرسی نشسته و پیره زنی عجب کرسی و دیگر خواصان برین میاست
 پرستار س شمع کافوری در دست پیش استاد و گلدر شده ریاحین رو بر و نهاده بنظر این حال
 در طرفه تجر فتادم یارانمانند که حرفی از زبان بر آید بعد از آن یکی از خواصان خدمتش که ده یارین طرز
 گفت بر تو جبروت و سطوت مایع غالب نشد که بی محابا بغیر اذن پادشاهین مکان گذاشتی گفتیم که
 سر خود بر کف دار و در خیال جبروت کسی نیارد و این شعر خواندم

تاره از صحرای بگلشن میرسم ای باغبان	گل بدست ماده خارست در پایم بنویز
هرزه گرد عشقم آسایش نیندا هم کجاست	گرد باد از پانشت دشت پیایم هنوز
طالع منزل بیایان کرد غنبت را کجاست	رفته ایم از خود دیاد او که می آیم هنوز

بعد از این صدای بر نیامد و همه طرفه اعیین از نظر ناپدید شدند الا از ظهور این معامله جو جبروت و
 تردد بوده تمام شب در فکر عجیب بسر بردم و حکم عقل مصلحت اندیش دور و دیگر توقع نمودم
 تا از پرده غیب چه رونما گردد و تقدیر چه شعبده بر روست کار آرد و بالاخر شب دیگر حسب معمول
 سازها کوک داده نغمه و زم زم در سازم هنوز سلسله نغمه و سر و دراز نگر دیده بود که دفعتاً نغمه
 عطیره در تمام مکان جلوه انتشار یافت و بعد ساعتی بهمان آئین روشنی در حجاب درختان
 در بهمان مقام نمایان گردید و این مرتبه بیشتر از همیشه سر و سامان شوکت و امارت بنظر آمد
 پرستاران چند تا بست خواص با اشکال نورانی مرده طاقوسی با ساز طلائی در دست نمود

ع
سوک
جبروت
کافوری
دو دو
معدت
از استه
سردن و
فرد
آوردن
ساز بود
بناغیه
دعوت
مطالعه
کوک
داون
سوانق
کردن
ساز
و آواز
ایمان

و همان پیره زن ظاهر و آشکار گشته در میان شان همان عورت محنتش برسد که و فر بر فراز کرسی
جلوه گراز مشاهده این حال سرمایه عقل و مغز بهوش در با ختم مگر بحول تعالی دل قوی ساختم و خود را
مصرف و نغمه و مقامات خوش و نغمه دلکش سر آیدیم و بلبل شیرین و لحن شور انگیز این غزل را میگفتم

غزل نواب غافل خان راز

عشق مضراب کز سینه نداین قانون را میکند مست ز جام دگرم این ساقی میدهد یاد سودی بدلستان لار میزند جوش ز دل راز در لیکه زبان دل از جوش از دهنم از گوش از گر زلفش نزد دل چه کند هر شکسته	سر لاجرمی و گرمید هد این مجنون را بشراب دگر آمیخته این افیون را بنوای دگری میدهد این افسون را بعبارات دگر می کشد این مضمون را توان گفت که چون هر چه کند چون را بکنند دگری میکشد این مفتون را
---	---

میکند غمزه گری بازی را ز می نظری
میرسد نشتر دیگر جگر پر خون را

ناگاه آن نازنین از جای خود بر جسته چون بلای ناگمانی بر سرم رسیده رنگ برق از نظرو
بسان تیز از جگر گذشت معاذ الله دانستم که همان دلداریتار بر بهزن صبر و قرار است دے
که بر زده دانا و تو بزم زیر لب پنهان پیشم نشست نختی چون صدای آه درون از خویش رفتم
پس از نفسی رنگ جان بلب آمده باز بخود آمدم

آمد کار را تماشا کن | رفتم از خویش تن چو یار آمد

من بعالم استراق و بیهوشی و او بی تکلف متصل تر رسیده و مرا بچو دیده انگشته از خضر
من بر کنده در دست خود کرد و انگشته خود مختصر من در آورد و غائب شد دے که بهوش
آمد صبح صادق دمیده بود چون نگاه بردست انداختم انگشته خود دنیا فتم انگشته بیگانه که
دران نام آن یگانه بود و بنظر در آمد بعد اضطراب از لبت خواب برخاستم و نیدانستم که کجا روم

و چه کار کنم نه یاری که راز خود را بآن گویم و نه هواداری که تمسیر کار خود بچویم اضطرار اول بهوشتم
 فرسنگهای برده و بیگنا قرآنی گرفت آخر یکوشه فرشتتم و دل بیدل را بنزد و تفکر فرو بستم
 و در پایان شب حسب عادت خود ساز را کوک داد و نغمه دلکش آغاز کردم که بیک ناگاه
 در حجاب و حنجان لعل تابان شد و این مرتبه نیز همان پیره زن با او همراه و آن نازنین بصد
 شوکت و مخمر با خواصان هم سال بصد غنچ و دلال خرمان بنظر آمد و من در آن زمان
 از آمدن آن جان جهان این غزل را بصد سوز ساز آغاز ساختم

غزل اہلی شیرازے

در سجده قسم خاک قدمای تو بوسم	بخوش آنکه تو باز آئی و من پای تو بوسم
در حسرت رخسار دل آراست تو بوسم	رخسار تصور کنم دلاک و گل را
آنجا روم و گر یہ کنان جائے تو بوسم	ہر جا کہ تو رفتے نفسے جائے گ رفتی
در آرزوے ز گس شہلاے تو بوسم	ہر جا کہ غزالی ست چو مجنون سر و پیش
دستے کہ بوسم ہمنائے تو بوسم	من اہلی درویش تو آن شاہ بتانی

الغرض تا دیر آن ماه رخسار در سایہ اشجار متوقف گردید و انچہ می سرانیدم بگوش دل می شنید
 چون نزدیک تر نمایان گشت مرا مغز ہوش از سر بدر رفت

نمیدانم کہ او دیدم کہ از خود می رود ہوشم	جنون آہستہ میگوید مبارکباد در گو شتم
--	--------------------------------------

آن دلبر نازنین بصد سبیل و کلین تالب قالین فراز آمد و بہ تخیل منشست و مرا در عالم سکتہ
 و بیہوشش دیدہ عمرتی بس عطیر کہ را کجہ دلربائی ازان می دید بر رویم پاشید و بہ قسم
 خفی زیر لب گفت

بارے چہ کسی چہ نام داری	چون آمد کہ چہ کام داری
-------------------------	------------------------

من از حرف و نوازش جانی تازه در قالب یافتہ سواس شترہ مجموع ساختہ بے تکلف
 این اشعار در جواہرش خواندم

<p>که دندانش کم از سلک گهر نیست چو شبنم در میان غنچه خندان ترش میگردند در میان ستاره سرش فرسود از مین سجده کرد چو می اندر گلوی شیشه تابان چو شاخ گل که آرد غنچه با بار بلاے در شفق گشته نمودار طراز دستگاه در یاسه ژیا انتظار جلوه او نظر چون کرد بر آئینه او چو عکس بدر آئینه رشتان غلط گفتم حیات دو جهانے نکر آرام بر آئینه گوهر که گرد آبله است اندر چشمه مهر تموج سے نمود از آب گوهر بعینه دو هلال و یک ستاره دو عالم از عدم گردید پیدا پری در زیر آن کس نیاید که حسن اوست از مه تابا ہی شکفته لاله بر پائے سروست نباشد آن جلاد در چهره حور</p>	<p>دانش را صدق گفتن نهمیت از آن درج دبانهای دندان ترنج غنچه آن ماه پاره صراحی تا نظر گردش بگردن نمودی در گلویش سرخی پان ز ساعد سنجبر رنگین نمودار شد از رنگ حنا ناخن پدیدار نگارین حور لب در خوشهائی مرصع بود جسد عنبرین مو تا شابر تا بدسینه او بصافی سینه اش آغاز پستان دو نورس میوه بان جوانی بجز پستان آن ماه ستمبر چگونگی حرف تا فغان پری بلوری حوض آن ناف مدو بجزیر ناف او کردم نظاره ستره نیا از میانش شد هویدا حدیث ران او گفتن نشاید بلورین ساق او داده گوای نگارین پای او رنگین بزرگی عیان از پشت پایش مویز</p>	
---	---	--

	رنگ گل آن گفت پارانجاورد توان دیدن رنگش صورت حال	قدم بر بس تر گل گر گذارد گفت پایش حناراکر و پاپال	
الحاصل بعد از آن شیخ نورافزای کاشانه سرور چون شعله نورا از جبار خاست و سوزنی عجیب در دم انداخت شنیدم که این شتر زیر لب میخواندند			
	من که صدواغ بدل ارم کوشی میست	لاله یک واغ بدل وارد و عالمی	
من که در بهوای محبت آن نازنین جان خود از دست داده و دل بر خاک نهاده بودم حسب تمنا در آن وقت این رباعی بر خواندم رباعی است			
ترا که سست را رسیدن آرزو دارم چو بسمل بر سر که میت طپیدن آرزو دارم بگوش خویش نام خود شنیدن آرزو دارم فصیحتهای سید روان شنیدن آرزو دارم قبیلم نمود و حرفی نفرمود گفتم ای علاج دل بخور و ای رنگ یک که جو رباری از طبلوه گاه خود نشناختی و از سینه خود شمه بیانی کن این شعر بخوان	ترا سست در با سینه پرده دیدن آرزو دارم شبه خنجر نازم جدائی بر سینه تا بم نمیدارم خیال به کامی بالب لعلت بیای عشق رسواسه جهانم کن که کیچندی و از سینه خود شمه بیانی کن این شعر بخوان		
سیاهی میزند از دور گاه چشم آهویی	دران دادی که ما باشیم آبادی نمیدانند		
افصحه بعد از آن نواز و نیا زان و نواز اشارت کرد که این پیره زن بسکن من قطره زن شوکی از انجا که سودای عشق شورس بر سرم ریخته دو لوله شوق و حشمتا بر دم آنگونه بود لا جرم همان دم با پیره زن قدم از ان مکان بیرون گذارتم ندانم که بهیاسی صبا بودم و یا هم بازوی طائر هوا بکمال سبک سری زمین راهی ساختم و خود را در صحرای نق و دق یافتم اول جز دو تیره و در زمین هوا بچشم منی و مشاهده گشت بعد از ان از دور مرغاری و گلش باغستانی پاکیزه و غنارت و سپهر و کونگهای بلند بنظر آمد که از کثرت از بار و جوش بهار با دوحی را گذارد دران مرغ وارد شوازمینود و از بچوم غنچه و گل رسائی باد شمال دران بهار دور از کار بود تا مدت گاه کار میکرد و از من صحرا			

تا دروازه کو شنگ آن نارین بجز سینه دریا صین دران سر زمین مشاهده نمیکردید اشبار
صندل و عود و سر و شمشاد و صنوبر آزاد قطار و قطاره دیگر درختان از نوادر و عجاایب و زکار
زیاده از حصه و شمار کیطرت کو کوی فاخته و امان قمری و رقص نرد و پای سسی سروان چین را
از جاسی بر دو طرفه و دیگر صوبت مرغان شیرین نوادر مزه عنده لیسان نگین و ایلو و رسار از بهما
می در آورد اگر طائران جنت الماد و درین مرغزار عینا کار ملاحظه در آینه زنده انجمنی مرغان شایسته
صبح خیزه و تغیر قمریان ترانه ریز و رقص طاووسان سحر آمیز با آرزوی بهشت بهشت از حوصله خود

بدر زنده نظم

تعالی اندر مرغسان نواساز	صدای ارغنون گوئی در آواز
یکے چون بار بد نغمه سازی	دل صماجدلان آرد بیازے
چو مطرب و در طرب با نغمه و ساز	بیزم آشیان بنمشسته طنناز
هزاران بانهاران ساز و رنای	که چون داؤد گشته نغمه پرواز
یکے منقار را بلبان نموده	ز صوبت بخودی ساسان نمود

گلماسه گوناگون و رنگارنگ خوشتر از عجاایب فرخار و رنگ فرا که پاکیزه و تر و تازه قطع نظر
از قسم انگور و انجیر و سیب و به و ناشپاتی و اناس و انار و دیگر میوه های خوشگوار هر ملک
و دیار افزون از حد و حصار و حیوانات نامی بوقلمون از گلمای نسیم و بنفشه و نسترن و زنبق و
ریحان و شقایق و زعفران و جعفری و زلف عدسان و تاج خروسان و ارغوان و صندل هزار
در هزار بهمانا اگر دوران بهشت نعمت فضایی و تربت هوای این گلستان تا نشانند تمام
خار تمناهای خلد برین در دامن خاطرشان غلدهای کاشل اگر خود چین پیرای رحمت جنان حضرت
رضوان بهار این سینه زار و هجوم ریاحین و از بار در عالم رویا تا نشانند باز در عالم قدس مغربه

تخت زمردین نگر دوس

لطیف و دلکش آب و هوایی	مبارک منزله فرخنده جائے
------------------------	-------------------------

لطیف و دلکش آب و هوایی مبارک منزله فرخنده جائے

و از عجايب تر اينکه بجای باغبان درين باغ و بهار زمان سخن عذار شيخ و طناز عشوه طراز
لطيفه باز دست نشسته شباب بصدآب و تاب با سپهر آيه گل رنگ شيخ و سنگ تپله های نقره ای در دست
متصل به درخت بقول شخصی سه

آب روان کرد بهر گوشه	توشه جان داد بهر خوشه
----------------------	-----------------------

جفاض و آب آرد جدول و انهار و آبگير با و بر سر هر آبگير مناظر بے نظير سپه و پندير چنان ترتيب
يافته که تماشا نيان باريک بين تمام عمر در چار موجه حيرت غوطه زنده و اصلا بر صانع و بدائع
صناعان تر دست يابی بنزند چون اندرون مکان درآمد مقامی هر یک بهشت بهشت
شتم و تکلف آراسته چهار صدف رود و کشيده نقاشان گلکار در هر صقف و ستون نهار گونه
نقش نگار بهر ازان آب و رنگ نگاشته که در پيش براق آب و تابش نگارستان سپرزنگارگون
رنگ و رو باخته پرده های زربفت و طلا کار بر سر در و مناظر بصد تکلف و تزئين فرود هر شسته
و فانوسهای بلورين رنگارنگ عالیه اش زير هر صقف و صحن آينه و در و در وسط هر دالان ساده هائے
بر بلع القماش و نماز خوش رنگ گسترده الغرض در نظر تظار گيان فروش گلکار و نقش زرنکار
هر دو ديوار بهتر از باغ و بهار می نمود و تمام صحن مکان صدف و ايوان خوش رنگ زرنکار و از باغ
روح پر و معطر تا از مشک تبار بود چون با آن پيره زن بر قصر مشين بر آمدیم که سوسن پرمی
بر مسند زرنکار زرنکار از بصد تکلف و انداز جلوه افزون و خيل خيل ما و طلعتان هر چه چنين شيرين
شور انگيز در پيش او نغمه پردازند و هر یک نوبت نوبت با هنگ جان نواز طار ان قدس از بلندي
سدره بر پستی زمين در انداختی و از شراب صفا خيره نغمه های زکاسه و داغ آبريشم نو ايان اصطفهان
و عراق را بهر پي ساختی هر بيت و غزل که در نغمه بزبان آنها می گذشت صبر ز قور و قور از اول اول
از دست و دست بگريبان می رفت و در ان وقت بصوت جان گذاران غزل می می آيدند غزل مصنف

اسير ز گس مست تو خوش رنگا بانند	شکست خورده شست تو بگلها بانند
بچشم کم گيدايان کوی خورشيد مين	که در و پار و فاجمله بادشا بانند

له اصناف کبر
دقيق فاشه شور
نمايان و نام پرده
از موسی و با با هم
عنه حقی نام تقي
است از موسی
وقت چاشت بلوچه
«عراق با کورل
با کور عاقی وقتند
کیم عاقی کورل
و اصناف داخل
انت و دیگرے
عراق عرب بلک آن
از سوسن بلوچه
و بغداد داخل
و عراق وقت بلوچه
و بلک چنان هر دو
نیکو بر با بلوچه
و انداز عراق گویند

تاریخ

<p>نشان تیسر نگاه تو یگینا باشد همه ز آتش سحر تو او خوا باشد</p>	<p>نیاز مند بنار تو ناز نینانند فغان دوزخیان و زشت دانی هست</p>
--	---

پیره زن مرابجای مخفی در آن قصر نگاه برین بنشانید و گفت تا رخصت نغمه بریان می ماند بر مقام
توقف کن من بگو شده قصر نشین ششم و چشم دوراه انتظار فرود بستم هرگاه سر و سرایان هر شش سال
از زمزمه و سرود فارغ گشتند و حسب قانون آن مقام نقد ترخیص بکنگ و روند محل از غیاب
و بزم از حضار خالی گشت پیره زن مرابجا جمله آن دلخواه از راه روسوسن پری همین که مرادید
شگفته خاطر گردید و از تعظیم میزند بنشانید و خود باین ربابی با ستاد و قاعده هم اندازی بنیاد نهاد
گفتیم الحمد لله که بخت خوابیده من بیدار و طالع ژولیده ام بدو کار گشته که دیده و دل ز سر بنگاه
طلعت زیبای تو گردیده مگر ندانم چه بیداری ست یارب یا بنجواب ست پیره زن که از طرف
آن پری افسون لبری بکمال لطافت او میگردید گفت دختر می دارم هزاران تنم در آغوش نرکت
پرورده اکنون که بوستان عمرش از آب درنگ شباب تازه و میسر است آرزو داشت که او را بیرون
هر هفت کتخدانی بیاریم و باینک عمده از اعیان هم قومش طراز و صلعت بر بسته شمع زدم عشرت گردان
لیکن او ظاهر انا مل صحبت آدمی زادست بر خلاف طبعش نمی پسندم اگر رضای می مراسم عقد آن
دره التاج امارت با تو جلوه ظهور یابد منکدر باطن پانده محبت آن دلچسب شده بودم بنظر گفتیم
درین حالت که دور از یاره و دیار نه بود اداری غمخواری بیسره و سامانی موجب هزار پریشانی کجا
این ذره بیمقدار و کجا آن خورشید اوج اقتدار چه نسبت خاک ربا عالم پاک پیره زن جویند
که صحبت حور طلعان سرایه هزار عیش و شادمانی بلکه همین حاصل زندگانی ست که حکما گفته اند
معاشرت با صبیحان همین تن مجذوبان نازک بدن جودت روح افزاید و حرارت عزیزی بر فرد و زود

<p>هزار شربت شیرین و میوه خوشبو</p>	<p>چنان مفید نباشد که بوی صحبت یارب</p>
-------------------------------------	---

الغرض دایه شیرین بیان چند نکات دلپذیر بحسن تقریر آنچنان ادا کرد که شوق دل و لولای باطن
هزار حصه استیلا پذیرفت مثل پری زوگان مضطرب حال مشت ایبال نه محل اقبال مجال قریه و قال

غرق نشود در حالت سکت و سکوت افتادیم پیره زن خاموش نیم رخ او ایستاده شروه چند
 در میان آورد نخستین اینکه کشف این راز نسازی دو طرح محبت جای و گرد اندازست مضم
 ازین دختر عالی که بظهور آید در صد و تقشیش نشوی من حرم لم و لانسلم در میان نه آورده آنگشت
 قبول بر دیده نهادیم پیره زن دستک زدنته کس بدیج انظار از پرده صغیر جسته و عقد مناست
 بر بستند بعد اتمام مراسم عقد چند مطربه های نغمه سر رنگین او اندرون ده ایوان درآمدند و این
 غزلی بطرز تنبیت بنواست دلکش سر بُند غزل منصف است

اینجمن شد ز تو کاشانه مبارک باشد	این پری خانه بد بوانه مبارک باشد
گر شد از جام طرب مجلس عشرت خالی	گردش سبزه صد دان مبارک باشد
محتسب این نیک بیخانه رسید	گریه شیشه و بیخانه مبارک باشد
در شکست دل مانده و عالم بستند	گنج نایاب بویرانه مبارک باشد

خنده چون غنچه مبارک بجه منصف را
 چشم من گریه مستانه مبارک باشد

هنوز در میان غنچه دهبان لاله رخسار سر گرم اختلاط و مصروف سماع و نشاط بودم که خوان جلوت
 ز تو نازه و اشربه خوشگو از پیش کشیدند و سفره ایوان غذا برچیدند کمال خرمی در غربت به تناول
 در ساختنم پس پرستاران خدمت درآمدند و در رواق دیگر بردند مقاصد بود بهر از تکلف
 و تزئین آراسته و فرش ملون و در نظریب گسترده و تکیه های زربفت بران آراسته و خوابگاه را
 بگلگهای خوشبو عطیه ساخته از هر چیز نیکت خوش میدیدم و هر دم را می روح پرور میباشم جان پریرید
 خرم و خندان شادمان بخلوت درآمد و آن گل رنگ را رنگ در آغوش معاشقه کشیده و گلستان
 اسرار است آر میدم و تمام شب ز هم آغوشی آن رنگ چین از فرط شگفتگی و نشاط در پیر این نمی نگیدم
 جفای زمانه که بر سرم ریخته بود یک قلم محو ساختم و فکر یار و دیار و خون گردش روزگار از خاطر
 بدر انداختم دم صبح بجام در آمده بغسل پرداخته تبدیل لباس ساخته بر جاس خود باز آمدم

در میان

پرستاران کارگزار میوه های تر و لطیف که گاهی کج چشم خیال ندیده بودم پیش گذاشتند بعد
 منتقل و تفکر از بهر تالاسخن درآمدم هر حرفی که آن نازنین از زبان رشاقت بیان می رانند
 بصفاقی تقریر پذیر بود لوی آیداری افشانند روزی بسبب حکایت آن دلبر بار پرسیدم
 که وجو قیام درین مقام که بجز چند خواص از باب خدمت مشاهده نمی شود چیست در آن وقت
 از لب شیرین بیان نمود که من ختر امیر جعفرم پدرم از قوم نبی جان بعض اقالیم و جزا اردر
 حکم خود دارم در دیت باحمت و شوکت و سپاه و حکومت لیکن فرزند من نداشت پیوسته
 درین تنگم حسرت درم ز غم دل می کاشت درین امید همواره خدمت درویشان ساختی
 و حاجت خود از ایشان خواستی روزی او را یکی از صاحبان خبر داد که در مقصوم تو و خیریت
 نیکو جمال بعد مدت چند سال بوجود خواهد آمد ازین مرده پدرم مال کثیر بهیچان بخشید بعد از آن
 مدت محمود بوجود آمدم از فرط خرمی پدرم در خزینه یکشا و خیرات بسیار بگوشه نشینان گدایان
 داد و دل بهر درش من نهاد بعد ناز و نعمت نشو و نمای یافتم و بجنورد انشنداد بیله از
 علوم و فنون متعدده بهره وانی برداشتم چون بعمر هفت سال رسیدم روزی طبع من ناساق
 وسطا اعتدال منخوت شد تا سه روز مریض و بیوش ماندم حکیم حاذق را بعلاج من آوردند
 بعد احساس کیفیت بنض بخوین کرد که گلک باین صفت در فلان باغ مفرح دل و دماغ است
 بسیار بد و دختر را میو یانید علی الفور تجویده اس و تفریح قلبی است و ادصحت زانله خواهد شد
 بهاندم دسته گل بنظر من در آوردند بخیرداست شام از نکت آن فرحت و انبساط کلی یافتم
 بعد از آن از باغبان خود دریافتم که این گل را چه نامند گفت گل زرین نام وارد و این قسم
 گل در بستان سرای خاص بسیارست و رسالی ده روز و سوم آن بیاشد اکنون فصل شگفتن
 آن فریب سیده هر گاه از قصر بسیر باغ بیرون خوامی بنگام گلگشت چمن بدست خود این قسم
 گلها بر چینی از کلام باغبان طبعم شگفته گردیده خار تناسه چیدن گل در دامن خاطر م خلید
 پیام پیش پدر فرستادم که اکنون موسم این گل فریب زرسیده با پرستاران برای تماشای باغ

رضعت دبی المخلص حکم پدر با جمعی از خواصان گلغندار و پرستاران لاله رخسار و درون
باغ درآمد چون گاهی بچشم خود هوای بوستان و نظارت بنهره و آب وان و صبح طازران
و رقص طاووسان ندیده بودم خاطرم بگلگشت و تماشای الوان ریاضین آنقدرم و تازه
گردید که تا یک هفته دران باغ بساط نشاط انداختم و بزم طرب راستم مترجمان و رقاصان حاضر
آمدند سازها نواختند و دلهام گداختند و رقص دند و نشاط کردند روزها بیچون شبها بشعر سخن
میگندشت شبی همه خواص خدمت را خواب غفلت در برده بود و خود هم در استراحت بودم که یک
ناگاه صورتی مهیب رویانظر آمد از بیت آن لرزان از خواب درآمد پرستاران از کیفیت آگاه
شدند و از خوف پدرم در عماری افکندند و در قصر پدر رسانیدند و ما بجا گفتند پدرم سخت
در تحیر و تردید افتاد و از باب خدمت را حکم داد که باردگر دختر را دران باغ نبرد بوستانی دیگر برای
تفویج طبعش ترتیب بند تا دران منگن بوده هر روز خاطر خود خرم داشته باشد حسب حکم پدرم
تجویز حکمای عالی فطرت بنایان بلند خرد این باغ با کوشکهای و نشین انواع تکلف و زمین
و انهار و بساطین مرتب ساختند و خوش رقمان این دیار برای حفظ و احتیاط بر حواشی دیوارها
و شاق و دعیه مانوره و اسمای بهتر که کتابت کردند بعد تمام کوشکهای بی نظیر و ترتیب بساطین و پذیر
مرا در برین قصر و باغ آوردند از آن تا پنج درین مکان جنت نشان سکونت دارم و با جهل خواص
روزها بیچون شبها پیشانچ خوش می گذارم و چون ما در از سن طفولیت نداشتم در کنار این
پیره زن نشو نمایا فتم که او هر وقت و بهر مقام مثل مادر شفیق با من مهربان و رفیق است بیکه بر اعانت
خاطر این پیره زن می پردازم که اکثر باغ و مکانش که بچشم خود دیدی گذر میسازم قرار برین یافته
که شش ماه درین بساطین انهار با پرستاران خدمتگزار بسیر و گلگشت باغ و بهار می گذارم و بعد
انقرض این مدت خود را در خدمت پدر بزرگوار میرسانم و تماشای ماه بجنه پر نو از زندگانی بیکنم
بعد سپری شدن ایام محمود و یاد دیگر خواصان گلغندار درین باغ و مرغزار میرسم این مظلومانه داستان
من الحاصل با سوسن پری خوش بعینش و کامرانی بسری بودم و روز و شب خود را در لذت جسمانی

و سرور و شادمانی مصروف میداشتم و بقای زندگانی در نظاره طلعت ربانی و منحصر می نگاشتم فی بحقیقت

رو سونو معالجه عمر کوتاه است | این نسخه از کتاب میساج نوشته ام

بمبیرین منط چند ماه حسب دلخواه گذشت روزی سوسن پر سی با من گفت صبح مواصت هر آنکه
و شام مفارقت فریب رسیده فلان روز عزم حضور پدر خود دارم لیکن اینقدر امید دارم که هر چه
بگویم تا ایام جدائی بلا تا مل بران عمل نمائی بعد القراض مدت محمود بهیچ مقام باردگر خط وصال با شما
حاصل ورنه در صورت خلافت آن باز محال است و موافقت یکدیگر مشکل من ازین حرف رنگ
رو با ختم و اضطراب شدید ساختم اما دم زدن نتوانستم آخر الام سوسن بی روز و پنج مقابل رسماً
عمارات و کوشک و دیگر تعلقات بمن تسلیم کرده گفت که در غیبت من زهار و لیکر نشوی و هر روز
بتماشای باغ و دلا زرار و سیرر چشمه باسی انهار مشغول باشی بعد از آن بطلان کتب سیر و اسرار
خاطر را خوش داری و اگر طبع تو میل بشکار نماید اسپان برق رفتار در طویل موجود و تیار اند اما
سه طرف بشکار پردازی و جانب شمالی زهار توچر نسازی که محل خطر و مقام ضرر است چنان بگذرد با
بر داشتم وسیل اشک ز چشمه چشم روان ساختم و وقت وداعش گوه هزارانده بر سر خود شکستیم شعر

صحبت خوبان بلای جان مشتاقان شود | اگر چه آسان است پیوندش بدون شکل است

بعد تو دلج آن نازنین معنوم و خیزین بگوشه قصر بنگ تصور پیا بند حیرت و تشویر آشفته و دل گرفتار
شب بچران را بعد سوز و گداز بصبح آوردم و ناسه شبان روز دست بآتش نبردم اما دادان
بعد نماز در بستان سرسری خاص درآمد بیاد آن رشک چین هر گل و غنچه را بخلوص الفت بوسه میدادم
و بتصور عجب چشمش دیده غمیده را از فرط ذوق بر زگس می ماییدم و بیخیال شمیم موسی مشکبار
آن گلخسار بی پای بتقشده و سنبلی می افتادم و در سایه هر شجره و در پای هر سرو و صنوبر لحه لحه
می استادم و از قطرات اشک وان هر نخل را آب نازده میدادم

بهر گلشن که سرو قاشق را یاد میکردم | در آن گلشن دل نمانشاد خود را نشاد میکردم

بچنین هر میوه خوشگوار از آن اشجار گرمی چیدم و حلاوتش را می چشیدم بیاد لعل شیرین او

کتابت شده است
در کتابت
آن در وقت
مخاطب شده
کتابت شده
۱۲

لذت روح می افزودم علی بن اقیاس طرف هر عرض جو بسیار و هر چشمه و اهنار که سیر و گذار میکرد
 آبی از آن بر گزیند خود می زودم با این همه بغیر آن گلبدن هر صحن گلشن در نظم تیره تاز سواد گلشن بود
 و نوک هر غنچه و دیگر هر گلونه در جگرم کار سپکان آبداری نمود خلاصه آنکه هر روز بعد نماز صبح همین رود
 میداشتم که در بوستانه نومی در آدم و دل داغدار را بنماشای لاله و گلزار نیز از تسکین و فریاد آدم
 و بتصور عارض گلنگش این شعر میخواندم

از باغ رفتی و دل بلبلی ز نار بخت	اکل را شراب رنگ تمام از سپهر بخت
----------------------------------	----------------------------------

بعد از انقضای یک ماه تفریح عمارت مصروف گردیدم اندرون هر قصر و تشریف کشیدم به سیدم هزاران
 هزار از عجاایبات روزگار و در هر شهر و دیار میباید تیار میدیدم با وصف چندین حسن عمارت پذیر
 اعجابات بی نظیر چون رونق مکان از ذات ملکین زینت بهشت برین از جمال جوار عینت و نقاش
 خارجت در دل می شکستم و از غایت اضطراب در یاد آن دلدار می پرخاشتم و باز یک مخطمی نشستم

ای نصیحی خانه بے مشوق زندانی بود	این سخن را بر در بر خانه میباید نوشت
----------------------------------	--------------------------------------

انقض پس از مرد و دو ماه رنجت بشکار ساختم بطول در آمد از اسپان خوش نظرم که آن کوه
 یکی را بر گردیدم و بر آن سوار گردیدم آسمان آند اسپه بود خراشتم آهوی بکیش تصویر یاد و ننگ را
 شهباز بجانیم بهار سیل کوهسار نیز گره خور و در مشکین دم آتشینم سنبلی مرقه نقل بو عنبر غبار
 یاد رفتار بقول شاعر تیر گفتار

چون نگاهی که رود بر فلک زرد نمی بین	یک قدم راه بود از ابدش تا به ازل
شش جهت گرم رو و در دمی آن شهباز	نه نشید بر رخ جلدی او گرد و کسل

پس فرسنگها بیابان و صحرا طی ساختم به وحش و طیور که نگاه می انداختم بیک شاره عنان خود
 بر سر اومی با فتم همچنین هر روز بشکار جانوران صحرائی می پرداختم تا آنکه حکم این مسمی که انسان
 حر ایض علی مانع روزی ماده هوس بدلم رنجت و سودای حرص شوق و لولای بخت که طون شمال
 که آن ماه شامل مانع گردیده دل قوی کرده باید شتافت و نظاره نواد را بنجاباید ساخت روز دیگر

در اصل طبل خاص در آدم اسپه دیدم سمند بسان بادند دراز گردن با یک میان کوه تن
 پیل توان نوحی بهیکل فرخ فعل آید کفل عین برین یال شمیم خصال صبح جبین کوه نمکین عقیق لب
 گوهرین دندان طوقان روش برق عنان بلال شم کمکشان دم فلک سیر بها یون طیر عقاب
 طلعت طوطی پر کوه شکوه پر سی پیکر گران فعل بسک گام طاووس خوش ام تر یا جام گرم رو نیز در آتش با
 مجسمه بود اسنبل گاه ز گسین نگاه زمین زرنیش مرصع کار نگه زنگینش گلدرسته بهاز تو به میثانی شمره
 نورانی زیر بند دل آویز گلگین گل ریز بهیکل گردن سر اسر زرافشان رنگ ستاره هاسه درخشان
 جعد زین هر رنگ پروین دوالش تریا مثال رکابش حلقه بلال قسمه تنگ سر پا گل رنگ درمچی
 جواهر نگار دو ستاره دم دار کوتل کش کمکشان ش انقصه چون در خانه زمین آدم ندانم کم
 صرصر بلا بودیا ظلمت سایه بها یک خرامان بودیا طاووس چنستان ایر باد پها یا قبه دود سر هوا
 چون اندک اشاره عنان ساختم تیز تر از نظر یا فتم لیکن نه دریا فتم که کجای بود و ماده شعله شرفشان

کدام طرف سر بکشد ابیات

یوں سے
 یوں سے
 یوں سے

عجائب م کے خوش باد پائے	نه اسپه بلکه شوخه در بانی
برفتن گرم چون دل سوی دلدار	سیرگشتن سبک چون عذبه یا
اسیر کا کلهش خوبان دل جو	گرفنار خم فزا کش آهو
عنان در گردنش باشد نمودار	چو دست عاشقان در گردن یا

هر گاه رنگ طاووس طناز مائل بودا گشت چون مقدار چوبل فرسنگ گذشت از دور شهره
 بنظر آمد فضایش خوش بود اسواش لطیف و دلکش کوچی پایش از خوش لطافت و صفا
 به رنگ گلزار و رسته بازارش دل عاشقان را از تنگنا سے ماندیش به بازار ابیات

در و بلا پیش همه آئینه نور	غبار کوچی هایش سر نه طور
بدست پیر افتد رایگانی	ژدکا نماش کالاسه جوانی
عروس و عفتان بسته نگارش	شده شهر طلب المینه دارش

در آن شهر مینوسواد از دور عمارتی دلپذیر بنظر درآمد که اگر نگار گمان نقش و نگارش آن ذات
 العباد در وصف او خوانند بجاست و واصفان درود پوارش لم یخلق مثله فی البلاد در شان او
 دانند و انقصه بازوی دیدن شهر عثمان اسپ با استگی انداختم و بسبیل تماشایم اندرون شهر
 ساختم هر کویچه ویران از کثرت گلخانه اران نار کیدن هم رنگ چین از جوم لاله رویان نسرین تن
 رشک گلشن با فغم مردم بازار را پرسیدم که نام این شهر چیست و حاکم این ملک کیست گفتند این
 شهر فرخارست و حاکم محمود شهر بار ناگاه گذرم برد و او را افتاد که نقش و نگارشش ذرا غ حیرت بر حسین
 نقاشان از رنگ چین گذارد و شمشه محراب طاق زر نگارش طاووس رین مال فلک را بپوچ
 در آرد پرسیدم که کین این مکان دلپذیر کیست گفتند که درین ایوان جنت نشان حور زنی است
 شمشه خانم نام که از پرتو رخسار تابدارش هنگامه آفتاب رادوق بازار شکسته و بدو منبر همراه
 از رشک عذارش بلال دار لاله گشته غزه جادو آفرین او شکیب شکن مجردان ریاضت کوس است
 و اگر شمه صبر گذارش بر بهمن عقل و هوش بچورد ریافت اوصاف جمیله اش سلطان یکد تاز
 عشق بر کشور دم دو دو اسپه ناخت و حواس خسته را در چهار موچ در یای بلا انداخت با صفت
 که هنوز خورشید طلعت معشوقه در رواق دیده ام بر تو اندازنده بود که سیاره با س اشک
 بے اختیار از چشم رختین از حرارت باطن شعله شوق انگینتن گرفت آتش غم در کانون سینه او ختم
 و دو دمان صبر و قرار فوعه سوختم بے تکلف خود را بردارن حور لقاندا ختم و خود را بهرین خود تماشای
 و نای نگارین آن نگار ساختم چون آن نازنین را دستوری بود که هر گاه از شش تاقان نظر باز
 از راه دور دراز بدیدن آن دلنوا می آمد بر روزن و نای خود بآینه آینه تعبیه نموده بود که بگرد
 افتادن نگاه عکس صورت ناظر با نظر منطع شدی و او بیجاننه عکس شکله که مطین عن خلوش
 می افتاد کینه خود را بیرون می فرستاد و او را بکمال اعزاز بحضور خود طلب می ساخت و شب با بعدش
 عشرت می پرداخت و هر روز با نصد دنیا در جانزه می یافت من بسبیل تفرج و شکار آمده بودم
 در آن وقت در سه با خود نداشتم لیکن از ولوله شوق دیدارش می ضبط نسختم همین که بر آن رسیدم

طراز
 مراد بنی
 آراستن دور
 منظر بینی
 پنهان کردن
 دلپذیر
 بیست و نه
 نوشته که
 یعنی که
 و بی سخن
 در آنجا
 فرس
 غریب بود

در آن وقت در سه با خود نداشتم لیکن از ولوله شوق دیدارش می ضبط نسختم همین که بر آن رسیدم

نگاه انداختم عکس شکل من با نظرت منطبع و مرنی گردید علی الفور کتبی خوش منظر بیرون بود
 و بر سر پای من نظر انداخت و شمشه خانم را از ظاهر حال من آگاه ساخت شمشه خانم را اندرون
 خواند بی تکلف پیش رفتم مکانه دیدم بس دلکش و مصفا لیساط منقش و گلکار انداخته
 و هر طرف ساز طب و سامان عیش آراسته چون مرادید تعظیماً تاب فروش رسید و بکریم تمام
 برابر خود نشانید من بنظاره جمال آن خورش که هوش ربای قدوسیان بود محو جرت گشتم
 نازینے بود که بیک غمزه سحر آفرین هزارفته بخوابیده را بیدار ساخته و بیک نگاه دل آفرین
 بهوشیاران روزگار را صدمتبه در بلانداختی اشعار بطرز سراپا

<p>نه گل فی لالی سرور و روان بود جبینش نور در عارض غیرت حوا تن از سر چهشته بخادر سر شسته دو ابرو که چو ایامی ستم داشت غلط گفتم که باشد بوسه او چو چشم او ندیدم نا توانی بزیر چشم او بینی نمودار لبش آنم چو گل از رنگ پان سرخ سسی ماییده دندان گهر تاب تبسم در سسی دار و بهار کس سلسل جعد مشکین روی گلرنگ دو گیسو رسن تابش پس پشت بیاض گردنش شاداب روشن دو ساعد نازنین گلدسته نور</p>	<p>بهار گلشن آخر زمان بود ندیدم این چنین نور علی نور رخس غار نگر صبر فرشته ز بار ناز لیکن پشت خم داشت برات عاشقان بر شلخ آهو که در چشمک زدن کشته جهانی عصای فقری درد دست بیا غلط گفتم ز خون عاشقان سرخ گر الماس را داده سیه تاب چو آن تیغی که رخس در غباری کند شام و شفق را قافیه تنگ چو افی هر کرامی دید می گشت صراحی را گرفته خون بگردن نهان در آستین و شمع کافور</p>
---	--

<p>دیمیدار نخل نسرین شاخ مرجان هلال و بدر در یکجا نماید گلوش مطلع صبح بهارست نماید صاوت عکس چهره از دور رنگ غنچه اش باید پستان کرد میگرد گل رنگ جوانی ولی پستان بسختی خوب باشد که بیت الله باشد نان عالم خمیری خورده مشت از پنجه مهر که پنداری کف دریای شربت دو برگ گل بهم پیوسته از ناز نوشته بنط از خط عمارے خوشایسته که زرد در پایش افتاد نماید خواب از محفل فراموش جنائی کف ز پشت پاناماید</p>	<p>ز ساعد پنجه رنگین نمایان از ان ناخن که عقد دل کشاید رخ و زلفش بهم لیل و نهارست شکم بلور بل آئینه نورد ز جوش جلوه های حسن پنهان نه پستان دو انار اصفهانی بسختی میوه نامرغوب باشد بود نانش زیارت گاه آدم سرین ناز که آن آتشین چهر چنان از چوب وزمی بی نظیرست بزیر دامن آن سرو طنانه تو گوئی بر حسر آبداری بسیمین ساق اوزر بوسه باد کف پایش که برین موصفا شو برهنه پا اگر در جلوه آید</p>
--	---

الحاصل آن چنین پیرایه بوستان رعنائی بکلمات در بانی متوجه گردید و سرگذشت من
 تمام تر پدید بطریقی که مطبوع خاطرش دانستم بکلام در آدم پرستارانش اشرف کلمت
 ریزه و مفرحات لولوی فرحت انگیز پیش آوردند که از خوردنش حرارت غریزه مشتمل
 و از رایحه او طبع بنسب و مشام روح معطر شد پس از آن خوانندای طعم لذیذ
 و غذای لطیف پیش کشیدند و بانفاق آن ماه پاره نقره چند تناول کردم و حلاوت
 از زندگانی از سر حاصل نمود و بهوایه هم آغوشی بدست نگاه گلمسای مراد

در
 شرح
 کتب

از گلشن رخسارش چیدن گرفتیم و دماغ آرزو را از شمیم منبل مشکبارش معطر گردانیدیم
 و بلا شائبه تکلف ساعد سیمین آن مخملین تن را کشیده بر فرش حریر افکندیم و آن عشوه
 انگیز را از بجوم بوسه های او بانه مملت ناز نداده گستاخانه بسینه چسبایندیم و بی
 تکلف دست بر سیمب و انارش بر دم و حسب مراد دل شکوفه های بوسه از لب
 و دندان و گلوے گلزنگ او چیدیم

هر بوسه او نشئه بوسه دگر کم کرد	فریاد که این آب نمک نشئه نرم کرد
---------------------------------	----------------------------------

با جمله آن گلبدن را در آداب خلوت و تهذیب صحبت آن چنان مشاق و پر مذاق یافتیم که طبع
 عیش از یاد خود بدر انداختیم و تمام شب از هم آغوشی آن خرمین گل گلهای نشاط چیده
 بعد التذاذ آخر شب دانه های شبنم بر برگ نسترن ریختم و تا طلوعه سحر با آن رشک قمر بطرف
 بسپردیم همین که صبح صادق دمید از خوابگاه برخاستیم و در حاشیه حوض رسیدیم و غسل
 کردیم و لباس را تغییر دادیم و دو قطعه جواهر که بر بازوهای خود داشتیم بدست کنیز او
 گذاشتیم و پا در رکاب در آوردم و راه بینابان گرفتیم و بعد از سه روز و شکار بهمین که شام
 در رسید بهنگام چراغان خود را بر در آن نازنین افکندیم اسپ را بجای محفوظ بستیم و بسکن
 آن سیمین تن رفتیم تمام شب را صحبت و اختلاط رنگین و کلمات شیرین نکات تکمیل آن نازنین
 حفظ و افر حاصل ساختیم و هر بار از آن ماه رخسار در آداب خلوت اداسه دلکش و
 و لفریب معانه میکردم گاهی در هنگام اختلاط از جوش لذت نشاط برگ تمبول از غایت
 محبت در دهنم می گذاشت و زبان لب ما را از لعل شیرین خود عنای می ساخت و من هم
 هر لحظه از لب نوشیش کام جان را بشکر می نمود میدادم و هر لحظه لب خود بر عارض گلگون او مینهاد

جانے دگر بوسه دلدار یافتیم	عمر سے دوباره از دل لب یاری یافتیم
----------------------------	------------------------------------

پس سه شب علی التواتر بهمین طرز اتفاق افتاد و هر سه جلسه اختلاط لطیف ناز و جلوه ظهور میداد
 روز چهارم قصر زرنگار سوسن پری بیاد آمد مضطرب برخاستیم و بر مکتب دپاشتم آخر روز

بمنزل آن مهر دل افروز رسیدم اندرون رواق در آمدم و بجل خود بنشستم مگر از باده نشاط
شبنینه طبعم در رخسار و خاطر مپا بنده اضطراب بود از فتور جو اس مانند خوف زدگان در بر صحن چشم
و سو اس افتادم و دل را بدست زد و و پیراس ادم تمام شب چشم بخواب آشنا نشد صبح
در حمام در آمدم بدن پاک و صاف شسته لباس تازه زیبا ندام نمودم و بر بسند جا گرفتم
و تفریحاً چند دانه انگور خوردم و تا سته روز از جای خود نخجیدم وقتی که در جامه خواب می در آمدم
در یابوشمه خانم و طرز محبت و لطف صحبت و سیلاب شک از دیده می رخیم و بخیمال یکسک
ادای و لطفش آه صد حسرت از جگر می اینجستم

خرا بنظر و پامال او اها میکند مارا	خدا رسوا کند دل را که رسوا میکند مارا
------------------------------------	---------------------------------------

روز هفتم باز دم صبح بر اسب هر صر نر زدا سوار شدم و سر شام بمقام آن دلارام رسیدم کنیزان
و دیدند و م اندرون بردند تا زمین بکلمات محبت و رموز الفت خاطر تازه فریفته نمود
من هم داستان مصائب فراق و سوز و گداز اشتیاق در میان نهادم و این باعی خواندم و باکی

ایر چنگل عشقم طپیدن رفت از یادم	بهرام در د افتادم پریدن رفت از یادم
طریق عاشقی نبود می نی یاد تو بودی	چنانم خود دیدارت که دیدن رفت از یادم

خلاصه آنکه بعد تناول طعام با آن گلغذاری با خلائق بوس و کنار رنگامه معاشرت گرم ساختم
و از آن گل نوشگفته گلستان جوانی حساب زندگانی از سر گرفتم و تمام شب آن زمین سین تری
زیب آغوش داشته دم صبح از کنار آن دلدار جدا گشتم

ای خوش آن صبح که عاشق ز شکر خواب چها	دست در گردن معشوقی حمال بر خاست
--------------------------------------	---------------------------------

این مرتبه شمس خانم از فرط اخلاق و محبت با من گفت که امر و نیز خواهم بضیافت تو پردازم
و بتماشای رقص و سماع ترا ملاحظه گردانم همان لحظه بلفظ آن دلدار پرستاران بخته کار
الوان غذا و اطعمه نفیسه پیش من آوردند مگر عفر رنگین و فانو ده شیرین و زیر بر بیان
روم و حلوای نمش و نور عملی و کباب حسینی و دو پیازه مغلی و کباب دارا

اینکجه ز گسی و نان خطائی و حلاوتی موسیقی و قلیله با دومی و کیماب شامی و نیمه نگیلین
 و سنبوسه بیسی و شیر برنج و شیر مال بو فور حلاوت مالامل پیش کشیدند و اقشام آچار
 و مریات خوشگوار موجود و همیا ساختند به تناول الوان غذا و رانجه جانفزا و اصناف
 باقوتی و لکشوار و حیوانی راز و تازه ساختند و حلاوت لذت اند زندگانی بصد شادمانی
 دریافتم بعد از فراغ طعام بهنگام شام خیل خیل مطرب به ما سه لاله غذا در وقت
 ما سه پری رخسار باطنبور و بر تبط و چنانچه و چنگ و موسیقی قار و کمانچه و ارغنون
 و دیگر سازهای فرنگ حاضر شدند و هر یک از رنگین نوائی قانون نشاط ساز ساختند
 و از صدای هر تارطنبور شور نشور انداختند هر گاه پیر ایند قاصی در برابر استند هر کس
 نوبت نبوت بفرنگی دلما بر خاستند

تعریف رقص و نغمه مطربان

همه رنگین لباس و خود پرستان ز جا بستند و رقص آغاز کردند هوای رقص شان اندام میرنجست زدام حلقه زلف گره گیر بطرح نوادای سازشان بود ترنم آنچنان نقش طرب بست هوای نغمه را این مست تاثیر	سزوار کنار نیک بختان بقامت صد قیامت ساز کردند چو برگ گل که از بادام میرنجست پیا سه نغمه میگردند زنجیر قیامت پیر و اندازشان بود که دل از دام کلفت بر طارست که از با می در آرد پای قصود
--	---

تعریف رقص شمس خانم

اتحاصل هر گاه جمله رقصان پرفتنه از پاکوبی و رنگین نوائی و رقصی نغمه آرائی فارغ شدند
 شمس خانم به تئیه رقص بهنگامه تراکت گرم ساخت و بارایش قامت و لفریت تازه طرح
 شور قیامت انداخت نغوز با نند و میکه معجز رنگار بر سر و پیشوا از رطرا از بصدناز

هوای شتری نرس
 از طبلکه نایب بعید
 باشد در آن متروا ام
 هست بسیار آینه بند ۱۲
 طبله چهار تاجیم فارسی
 مدزن با کار انواع
 تیشی آلات را گویند بی
 ضم کرده و دریم آینه خیز
 گویند بی تاجیم بی بند
 هم آمد ۱۲ بر بان
 بر بجام ساز بست کشت
 طنبور یا شکر گاسه بزرگ
 دو دستگه کوتاه دار در ۱۲
 جهان به وزن ترانه
 با هم ساز بست که مطربان آید
 بیجه گویند از قانون نام
 بدو نغمه ساز بست در موسیقی
 و در سینه یا نام ساز بست
 که در آن بی نامی کوچک

وانداز در بر کشید و خوشش او از ازا و س طناز بجلوه گاه قص مستاد خزان مسامت

<p>پای رقص آن پری و تند بخت بر قصد چنبر گردون گردان نایابان خویش چون نشسته در می نفس بر نغمه داؤد شد تنگ که هر ایامی اعضا نغمه بودش چو موج می بیسناخت انگیز گم گم بود گاه آفتاب گم گم چون برق در جبین نمودی خرد انداز رقص بسمل آموخت بهر آنی در گشای نمود از جگر بیتاب از انداز پایش دل عالم بلا گردان او بود نوپا در ایش آزار دل بود انا الحی خیر شد چون در انصویر</p>	<p>لباس ارغوانی در بر آراست دم رقصیدن آن ماه تابان گلگوش از نو چون ناله در نی نظر ز نغمه آن لعل خوش آهنگ و لے کی حاجت بانغمه بودش بگردن جنبش رقص دل آویز ز سحر بر رخس زرین نقابی گم گم بود گاه راست بود چنان رقص پای ناز را کوفت زطر ز جنبش آن شوخ طار خرد و مهوت رقص در پایش بهر گردش که در دامان او بود نوامی ارغوان دم ساز دلجو ز انکشت زراکت تارطنبور</p>
---	---

بهنگام انداز پاکوبی بر سر ناظران قیامتی تازه بر پا میکرد و گردش و امان زینش طعن برده
شعله جواله میزد اشارات چشم فتنه انگیز او غزالان صحرارارم وحشت سے آموخت
و گرمی جنبش پای شعله تابش برق را خرم هستی می سوخت نعمات درد انگیز او دل تنگ
می گذاخت و از صداسے حیرت خیز زنگوله آهوان ریمده رارام بیساخت آنرض
از تماشای رقص قیامت ایجادش پای نظاره در چارموجبه محیط چیرت افتاد و از
ترانه پای و دلکش او دماغ که منبع عقل و هواسست جنبش آغاز نهاد و همبرین و تیره

شعله جواله میزد
عین زینت بود او
بختیقت بود برین
شعله که در بار دیدار
گرفته باشند آنچه
باشند که بود
سازند شعله
بسته که بود
دوش قدسی از
بسرعت تمام
بندری بنی
غیاض اللغات

بیاورد

تمام شب هنگام عیش و نشاط گرم و سامان سرور و انبساط برقرار ماند قریب: بخلج پدید
 صبح از باده خمرستی هو شیار و از خواب غفلت بیدار شدم باز قصر نگارین آن نگار سیاه
 هر چند که از آن عشره کده قدم پیشتر می نهادم دل من هزار قدم بسته میرفت لاجرم یک یک
 گلر و یان رنگین ادا را با نعم و عطیات شاکسته معتدیه و داع ساختم و اسب رازین بستم
 و بصد حسرت و افسوس پا در رکاب و دل در حلقه اضطراب آوردم آخر روز در بستان
 سرای سوسن پری رسیدم از فرط کسل راه و تعب بیداری سر به بالین نهادم و بانواع تصور
 و خیالات شب را بر روز آوردم

یار را در برگرفتن کی فراموشم شود	کی رود از یاد کس چیزی که از بکوی کند
----------------------------------	--------------------------------------

اصیح که از لبه خواب برخاستم و از وعده معموله موسن پری شمار ساختم در مراجعت
 آن رشک ماه عرصه یکماه باقی ماند بودم کوز طبع داشتم که درین مدت باردگر با شمشیر
 طاقی و معاشره خواهم شد درین وهم و خیال بوسط النهار بسیر جو بیار برآمدم هزار روز عزم اعدا
 چه می بینم که بیک ناگاه گردی و غباری از افق آسمان نمودار و روی زمین تیره و تاریک
 و دفعه بعد رفیع گرد و غبار سواری آن نگار رنگ برق نمودار شد چون قریب تر رسیدم
 خوش بعتظیم تمام برخاستم و از افراط ذوق و شوق شتافتم و دست برای هم غوغوشی و اسختم
 خود را دور کشید و همین حرف از زبانش برآمد که من بامدیهو فامعاشرت نمیسازم قول من
 لغو انگاشتی و خود را در صحبت قجه زنی ضائع ساختی ندانستی که آخر کار نوبت یکجا خواهد رسید
 لطف این صحبت بمفارقت خواهد انجامید جواب تجاها نه گفتم که چرا و چگونه و کدام حرکت از من
 سرزد که در یادش آن این چنین حرف ارشاد میشو گفت طرف جرات داری و حرف انگار
 بر زبان می آری صریح یکی از هم اهیان من شب ترا در فلان شهر و فلان مکان ربه عیش و عشرت
 مستغرق و دیده با من اعلام کرد شیشه چنداگر بصحبت او و گیر می در آمدی ترا ملاک میکرد من بعد تصدیق
 این معاطه قبل انقضای وعده عیالت در رسیدم این گفت و از غضب ستاران را اشاره ساخت

که این جوان را زد و ازین باغ بدرکنند که سزاوار معاشرت و شایسته محفل مانانند مگر
 معدوم شد محبت و مسوح شد وفا؛ بعد این حکم هر چند که بیگناهی و سپند و سخنان بلند را آورد
 که شاید نواز غضبش تسکین پذیرد و بلاطفت و رحم گراید اصلاح حق من تاثیر نداد و چون ستار
 بکلم او مرد هوا بردند و از صحن باغ در دشت و راغ انداختند و هماندم غائب گشتند و سر
 بیابان نهادم و تمام روز از سرگردانی پاهال پریشانی بودم شهنشاه ز درختان جوانی بسری بروم
 با مدوان باندده و ملال خسته حال کوه و بیابان می پیوادم روزی در مرغزار می رسیدم
 پیر مردی را دیدم در ازو حاکم کوسفندان گلیم بردوش عصا در دست بسیار و خنی نشسته
 پیش آمدم و سلام کردم جواب سلام داد و نگاه لطف پرسیدی جوان از کدامی آئی گفتم در دست
 یکی از حکام بودم از دو لگیر شدم برین راه افتادم میدانم بکار می برم گفت راست بگو که چه
 دوائی در مرض راشقائے نهاده اند و هر مفعول در او جودی هر مطلوب را وقتی نذر داده

بغوت مطلب چیزی مشوغین که فلک	ستاره می برد و آفتاب سے آرد
------------------------------	-----------------------------

من قصه را از ابتدا تا انتها شرح دادم و سرعزیز قدم او نهادم پیر مرد گفت مامور نفس آماره شدی
 گفتم اکنون چاره این کار چیست تو که انیس و غمخوار بنظری آئی هست مردانه بکار ما کن پیر مرد
 از سر فتوت و دلدهی گفت ترانشانی نیکو میدهم اگر رسیدن آنجا میتوانی عجب نیست که شاید
 مقصود در بر آری و خرم و کامیاب برگردی گفتم بجان منت دارم و ارشاد چو بیت بنیاد
 بجای آرم پس پیر مرد گفت جانب مشرق راه چون چهار فرسنگ طی شود در فلان نواح جزیره است
 و بر لب ریاب موضعیست خوش فزا و سواد خوشما باغی مختصر چهره دلپذیر و در آنجا دروش و شش
 از مدت کثیر دنیا و ما فیها را ترک گفته دل بیاد خدا بسته اکثر حاجات خلایق می بر آید و عقد
 مرد دل بستگان می کشاید من بجز دور یافت این مشرود هوش افزا جان تازه یافته بشکر
 و شنای پیر مرد پر دراخته روان شدم صحرای قنار طی کردم روز دهم بر لب دریا رسیدم و
 بجائی که درویش حق اندیش بعبادت خداوند جلیل مصروف بود خود را رسانیدم مکانی دیدم

فان علی
 من نزل
 الجان
 کلاه
 کلاه

دیدم

چون صحت سینۀ اهل صفای نور در رنگ آئینه ضمیر صفائی دلان از عمار دنیا دور باغی بنظر
 که اشجارش از آب وضوی زاهدان نشو نما پذیرفته و گلهای بهارش از قطرات عبرت دیدار
 عاشقان رنگ و بو سے شادابی فرا گرفته خیابانش مثال سینۀ صاف صوفیان مصفا
 از گرد و غبار و چمنستان او برنگ قلوب عارفان از شگفتن گلها سے رنگارنگ همیشه
 بهار شاخ درختان لبان سبوحیان طراز الاعلیٰ از تحریک هوای شوقی هر لحظه در قیام
 و خود و برگ هر شجر با بهتر از نسیم ذوق همه وقت سر بسجود هر نماز جلالت حسرت حقیقی
 چاشنی دارد هر گل از رنگ و بوی محبت الهی سرشار شب زنده داران گلشن از آب
 تازه شبنم همه وقت با وضو و صبح نیزان چنین هر دم در شوق لاله آله الهی اطفال شگوفه
 هر با مداد در دبستان خیابان بر او راق گلستان منت مر خدا میخوانند و نوبالغان
 سبزه به تسبیح هزار دانه شبنم سبحان الله و بحمده بر نوک زبان می رانند در طریقی حویلی شبنم
 دران ماهیان زرد و سرخ و کبود با یکدیگر غوطه زن و دیده هر ماهی هنگام شب اندر
 آب زلال مثل چراغان روشن بر لب حوض قفسهای مرغان رنگین شیرین ادر هر صفت
 و صداد از خدا در گوشه باغ صومعه پاکیزه و لطیف خوش قطع اندرون آن درویش
 سعادت کوش خدایا و خود فراموش تسبیح سلیمانے در دست بالای مصالفتسته
 و دیده دل بیاد الهی فرو بسته گوشه خاطرش اینچنان مشغول بحق بود که سر تسلیم و تعظیم
 بر آستانه ننماده زیاده از یک پاس مودب استادم سر خود بر نداشت در دل
 خود گذرانیدم که و الله اعلم چگونه بر او خود رسم دفته سر برداشت و نظر بسوی من
 برگماشت منجیر گردید و باشارت پرسید کیستی و از گجایم آنی گفتم بنده خدا ایم سخت
 پریشان و خاک پاست درویشان از راه دور خود را بر سر این آستانه رسانیدم تا از برکت
 انفاس قدسیه فایز مقصود شوم و از پیش جناب محوم زوم ۵

چه احتیاج به پیش تو حال دل گفتن

که حال خسته دلان ات خوب میدانی

سوال مر اجوابی فرمود مگر اشارت نخستین بیرون صومعه نمود و خود بجای خویش مانند من تا شام
 بهمان مقام متوقف ماندم قبل نماز عشا ششخصه و دو کاسه شیر و خیار نان چون که لذیذ تر از آن
 گاهیه بگام ز سیده پیش من نهاد سیر خوردم و سر با سایش بر دم هر روز تا دو پاس پیش
 در ویش صفا کیش دست بسته منتظر خدمت می استادم گاهی اشارتی وحلکه نکرده سوا می
 سته ضروریه دیگر او را توجه بدینا و ما فیها ندیدم برگ درختان خوردی و خود بضرورت
 آب ز دریا آورده و بقدر احتیاج صرف کردی مدت یکسال برین منوال برآمد روزی
 بروقت صومعه پیش در ویش استادم و سر نیاز بر قدمش نهادم باز اشارت فرمود من
 شمه سرگذشت خود بپایه التماس سا ندیدم همان وقت سطرعی چند رقم زد و بدست من داد
 و همین قدر فرمود راه مغرب پیش گیر بعد پنج روز میدانه فرخ وزمین صاف و هموار
 نمودار کرده و رانحه خوش بمشام رسد در آن میدان وسیع جانب شمال درختان چند سایه
 دار و خوش منظر بنظر آید برابر آن درختان توقف نمائی آخر روز هنگام غروب آفتاب ل
 چند کس نمودار شوند که زمین را آب و جاروب زنند بعد از آن فرش لطیف گسترانند
 و مسند و تکیه های نفیسه گذارند و فیکله عین و کافور روشن سازند پس زن از جانب مغرب
 چند کس اسپان سوار مشعله های روشن پیش پیش نمودار شوند و بران فرش نشینند و زیاده
 از چهار ساعت مکث نکنند و باز بطرف مغرب متوجه شوند این کتابت را بر بیس محفل رسانی
 غالباً کامیاب مطلب شوی چون این مژده جانفزایا فتم زد و در جسمت و کمر هست بر بستم و
 از در ویش حق اندیش رخصت گشتم و سر در میان نهادم بعد طی سهول و جبال چنانکه در پیش
 فرموده بود میدانی مانند سیننه عارفان زنده دل وسیع و خوش فضا و مثل باطن پاک
 سیرتان فصیح و دلکش بنظر درآمد و رانحه فرحت انگیز بمشام جان دید چشمه پاکیزه و خوشگوار
 و بر لب آن درختی چند سایه دار نمودار گردید در پای درختی رخت اقامت انداختم و از
 گرد راه بر آسودم و آب سر چشمه وضو نمودم نماز ادا ساختم بمشاهده صحراے دل کشا

و فضای طیبه لواء تقدیر زینت روح حاصل گشت که در فتحه غبار غموم و هموم فردوس
 همین که وقت نماز شام رسید چند کس با اشکال نورانی در رسیدند و آب و چاروب زدند
 و زمین را شسته و پاک و صاف زرقه خیره بدیع القماش نصب کردند و فرش نفیس لطیف
 گستر دند و غالیچه های گلکار و نکیه های زرنگار گذارستند و قنادیل روشنی برپا ساختند
 چون این معامله معاینه ساختم بتسلیمه خاطر خویش پرداختم بعد نماز فارغ شده منتظر نشستم
 که بیگانه گاه صیحه اسپان بگویم خورد و از جانب مغرب که کبریه اسپان بریزد که در جلوه گر گردد
 مشغول چند فروزان نه مثل مستلهامی دنیا پیش پیش نمودار و قریب چیل سوار سینه پیش
 ایشان و تجمل بر مرکبای با در فنار سوار و بدست هر یک نیزه های مصقول و آبدار با تنه
 چند پیاده نمودار و آشکار شدند مگر جمله بغیر سر که از مشاهده شان رعبی تمام بر نظر آریان
 استیلامی یافت عجمانه از اسپان پانین شدند از ان میان شخصی به نسبت همه جمیل
 و پاکیزه شامل پیشتر فراز مسند نشست و هر یک بر تپه خویش بجای خود نشستند لیکن
 بالای فرش جمله سلم الراس بنظر آمدند بعد از ان دو کس کشتی شیرینی و چند گلدسته رحمان
 سرخ و زر در پیش گذاشتند مردی از ان جماعه برخاست و شیرینی و گل تقسیم کردن گفت زان
 ضمن صاحب مسند ارشاد فرمود که همانی زیر درخت وارد گردیده حصه او هم جدا دهند
 من چون این سخن میافتم فی الفور از جا برخاستم و جرات کرده بمسند ایشان رفتم و تسلیم
 بصد تعظیم بجا آوردم حصه شیرینی و گل بدستم گذاشتند مدت العم چنین لذیذ و لطیف
 پخشیده بودم بعد از ان دل قوی ساختم و کتابت درویش پیش شان انداختم سر دار
 محفل بعد از ان مضمون و سوار را پیش خود خواند و حکم داد که همین لحظه پیش امیر جعفر که در
 فلان ناحیه است بر وید سلام ما رسانید و زود بیارید سواران علی الفور کتبا خفتند
 و از نظر غائب گشتند پس زان آفتاب طلاکار و طاس نقره پیش آوردند دستماشتند و
 سفره چیدند و الوان تفکعات که از مواجد ظریفین نشان میداد بر اطبق بلور و زجاج

خوش رنگ پیش نهادند و حصه من جواد اذند پس از تنقل خواهرش به خوشگوار و جید از آن
لطیف خلوات که مزه اش از شراب طهور جلوه ظهور میداد پیش آوردند هر یک از آن خورند و دستها
شستند و می چند نشستند و هر دو فخر بر خاستند و جانب خرب شناختند و تمام لوازم غیره فرود
و قنادیل نور و شمهای بلورند استم که گبار دندمن تنها زیر درخت بسردم روزی که سنگام شام
بهمان مقام باز بهیون طرز اندازم مسم کار حاضر شدند و آب جاروب زدند و فرش مسند ^{خاکند}
و قالمین و نگیه با بدستوار راستند و بهمان فریب سواران بزرگد کوف با ششم و خدم مگر جمله بغیر سربا
نیزه های آید از ظاهر و نمودار گشتند و بطرز نخستین هر گاه بر فرش نشستند هم باید نشستند
مسلم را رسد نظر آندند و بدستور کلدسته با با شیرینی نازده و فواکه پاکیزه پیش گذاشتند و وقت
تقسیم من هم حصد نمودند و یافتیم زان بعد فواکه عطیره و اشربه لطیف آوردند هم بزرگید چندین برابر
در جمله تنسولات عجیب و ثمرات غریبه هم حصه جدا گانه بودم مقارن این حال بچایچه در صحرای قم دیدم که
بهمان دو سوار با امیر جعفر نمودار شدند و امیر جعفر را پیشه خوش رفتار بعد از ساز سوزان پیش بردارند
پیاده شده بعد تقدیم آداب تسلیم عرض کرد که کدام تصور بندگان حصد و ریاضه فرمودند برین جماعه
فرمود که درین روز با مسافری دل طلبیده در نواح ماریه که مساعدا و با تو تعلق دارد و رفته
در ویش پیش او فلند امیر جعفر مضمون مکتوب سر امر بخواند گفت که این معامله در کجند آن گاه مستم
دایه دختر درین امر مختار و با خبر بوده اسپ مگر حسب شاد بنظر حصول مراد اینکاک گمشتر حاضر
او را حکم شود که در مکان دایه بجلی که نخستین ارد شده بود باز رود و بعلمت این گمشتر
با او در خور دتا و این سخن استوار داند و تقدیر اصلاح پذیرد این بگفت و انگشتر از خضر بر کند
و پیش مسند انگند من تمام گفتگو زیر درخت می شنیدم و از دور بگنجان می دیدم لیکن رئیس
محصل مراد درین معامله و مکالمه بخواه او بخواند هر چه مصلحت است خود بیان فرمود و بعد از آن
امیر جعفر را بنزدی از سخنان عطا ساخت و او بهاندم اجازت مرا بجهت خواسته و بمنزل خود
شناخت پس زین معامله من هم شرف رفعت در یافتیم و بالبحاج التماس ساختیم که یا حضرت

تاریخ

گستاخی معاف امید دارم که شمه از حال نزول خود درین میدان وهم که هر شب این سرزمین
 رشک بهارستان چین می شود عزا اطلاع بچشد که مشتاق و بیقرار ترم رئیس مجلس فرموده
 با این چه کار کنایه تبخیل مرا خود آوردی فائز مقصود شدی اکنون سر خود گیر که تقیث
 راز ما مصلحتی ندارد من التجا و تمنا از حد در گذرانیدم بالاخر فرمود آگاه باش که ما از جماعه
 شدیم ایتم که با فرقہ باغیان بغز او جهاد بر آمده بودیم و بعد از مقاتله و مجادله زیر پیمین اشجار
 از دست کفار شربت شهادت چشیدیم و بفرمان رب جلیل در پیمین صحرا با نظام بعضی مہم
 مثل داری مظلومان و تائید رسم رسیدگان و اعانت فرقہ تجار و قلع بنیان سنگار و غوری غزبا
 و تائید سلاطین عادل و تهدید حکام ظالم مامور شدیم روزها تا سرحد مامورہ خود بطرز دوره و
 خبر گیری می آیم و شب بپیمین مقام دمی چند توقف می نمایم و این سرزمین است که قطرات
 حوان مادران چکیده و ہر فروی راز ما حلا بہشت و شربت طمور از دست حور و قصور پیمین
 مقام عطا گردیدہ و این امیر جعفر در تحت حکومت حدود مامورہ ماست و این کتابتے کہ
 در باب خود آوردی رقمزده کلک استاد و ہادی ماست کہ مادر دنیا بجنور نشان حصول
 فوائد تعلیم و تلقین و اقتباس انوار فیض و دانش نمودیم و جناب شان در ہمان قرب ترک دنیا
 گفتہ لب در یا سکونت اختیار کرده اکنون یکی از ابدال و مردان خدا و مقبولان بارگاہ
 کبریا است این بود مجلاس گذشت ما بعد اینقدر تقریر در خانہ ہای زین نشستند و فوعہ از نظر
 غائب گشتند من از انقطاع صحبت شان حیرت ناخوردم و تمام شب بای درخت بسیر کردم
 بعد از نماز فجر قبل از طلوع آفتاب قطرہ زن شدم صعوبت منزل طے ساختم روز ہستم
 بہمان شہر و جا یگاہ کہ در اول سفر وارد شدہ بودم رسیدم در را مقفل یافتیم فی القوی مفتوح
 ساختم اندرون مکان و درآمد بجائے کہ اول متوقف شدہ بودم اقامت گرفتیم تمام شب
 بانتظار حصول مقصود دیدہ را بہ ہم نزدوم و شب برابر پنج مری و مشاہدہ نگشت روز
 سوم ہر شام بہنگام چراغان لہو از دور تابان شد و ہمان سرسوز گلشن دبری و ماہ شکر

تکلیف ازین معنی
 دوزخ و آزار
 ارجاع عجم

برج ناز گسری بصد شوکت و وقار ظاهر و آشکار گشت	
آمد آن آئینه دلها ببارت داده	خود قیامت قامت عکسش قیامت داد
ببین که چشم دو چار گردید ز دیده نگاه لبر پر جیا غرق عرق حجاب تبسم نکین چین بر چین بصد نکین نه نکلے نه حونی بقول شخصے	
دی از نکین من از حیرت نه ایائی نه تقریری	بدان ماند که هم بزم مست تصویری بنصویری
من پامال اندوه فراق بعد مدت نه جرات کلام نه قدرت سلام پر مرده سفر خسته جگر چهر در دل نه تاب نظر سخت تیر بقول مضطرب شمر	
یک طرف مضطرب دل و یک طرف جفا	دیدن بسوی ما روز دیدن چه مشکل است
با آخ بعد سکوت و تامل محل شیرین را بکلام نکین آشنا ساخته آهسته گفت ای بنده خدا اگر چه نوبت مقدمه بطول رسانیدی بهر حال از خطا و رگد شتم که رخ مفارقت تو برداشتم مگر دل را بفرواض ضبط و صبر نگذاشتم که در قوم محافظه سر رشته اخلاص و وفا بنایت پسندیده و واجب ترین اعمال است ورنه بی باعی استاد	
اگر بقدر بیقراری بیقراری کردمی	از زمین تا آسمان فریاد زاری کردی
آه آدم اینقدر هم بیخودت می شه	گر چنین دانستی کی با تو یاری کردی
من حرفی نزد م انگشتر پدرش پیش او انداختم و اکتفا باین شعر ساختم شعر	
دل همه دیده شده دیده همه دل گردید	تا مراد دل و دیده همه حاصل گردید
پس تبسم کرد و خواصان خدمتگذار را فرمان داد که این را در بهمان بستان سرا بیارند این بگفت و خود مثال نسیم بهار و برنگ بو سے گل از صحن گلزار بیرون خزیده و بر جناح استعجال کالعهط من الصبادا نشیم عن الیه اندرون باغ رسید و من نیز بحکم آن رنگ بهار به پای خواصان لاله رخسار خرم و خندان دران باغ مینو سواد در آمدیم نسیم شگفتگی و شادابی بر غنچه دل و زبید و شام روح را کج صدق و صفایمید اول مراد رخام بر دین	

پرستاران نشسته و سر و تن از گرد راه شسته پس از آن در بر که عطر نشانند و افسام
عطریات افشانند و سر پانجم سخت معطر ساختند و لباس پاکیزه پوشانیدند خاطر از شوخ
که درت منزّه و صاف گردید و جسم و جان را آب و رنگ تازه بهم رسید پس از آن
باسوسن پری در همان گوشه دلنشین نشستم و حساب عیش و عشرت از سر گرفتم
و بتایید مردان خدا بوصول آن دلدار با وفا شمع گردیدم و دیده و دل را بنظر افکند
در بایش بجای و افزون بشدیم

بگذارد که بیداری شهبانم نشد ضایع	که دیدم خفته در آغوش خود آن سر و بال
----------------------------------	--------------------------------------

الحاصل برین معامله سالی آنقدر اضیافت سوسن پری را دختره بود آمد فی الفور
دستک زد ماده سنگ با طوق طلائی در گردن آشکار شد دختر را پیش او افکند ماده سنگ
او را بدمان برداشته از نظر ناپدید گردید چون این معامله بچشم خود دیدم از شفقت
فرزند بر خود لرزیدم اما عهدی که از پیشتر با او موثّق بود حرفی نزد من چون سخت والد
و شیدای او بودم بدستور با او معاشرت پرده ختم و از آن ماجرا حرفی و حکایتی
نساختم و طبع خود را تسلی دادم که اگر این مولود ضایع گشت خالق کائنات دیگر
عطا فرماید بعدم در یک سال دهفت ماه پسره بود آمد صبح الخدر شیق القامت
سوسن پری بطرز نخستین دستک زد و فتنه ماده فیلی نمایان شد بهر را پیش او انداخت فیلی
فی الحال مولود را اندر خرطوم پیچیده خود را از نظر غائب ساخت من سخت خود را ملول ساختم
الاحرف زدن نتوانستم بسبکه خاطر ازین غم پامال اندوه و ملال گشت هر چند اختلاف و نموست
با آدمی ساختم خود را متر و دو متر و شش می یافتیم تا اینکه بنظر رفع غبار که درت هر روز خود را
مصرفت بسیر و شکاری داشتم مدتی برین در گذشت روزی در ضمن دیگر حکایات
بلا تا مل از بانم برآمد که این چه معامله از تو بود وقوع انجامید که خالق بی نیاز بصد تنم دختر پری
و فرزند می عطا فرموده بود آنرا طهره سنگ این الفقه فیلی نمودی و زنهار ترختی نفرمودی

خرد و افتاد که ازین ماجرا زود آگاه کنی و اگر برهانی دادی شرح کن هنوز آغاز کلام
 طراز انجام پذیرفته بود که از گرمی غضب عرق بر رخسار گلگونش دوید و لبان دود آتشین
 سنبل مشکین او پریشان گردید و با من گفت در یاب که نقض عمد در جرگه نامحض ناصواب
 بلکه خلاف رای اولی الالباب است هر چند که او از استدراک این از مانع گشت لیکن با بقدر
 و اصرار من از حد رگدشت آذربال غضب گفت که هر گاه خواهی دختر و فرزند خود شاه
 کنی و علی الفور دستک زده پیره زنی با طفله لطیف شامل پدیدار شد اشارت نمود که همین
 کودک است که بدایه مهربان برای تربیت داده بودم حالا فرزند خود بسلاست برگرد من از تو
 مفارقت می کنم پس حتم کودک پوسید و بمن سپرد و گفت اکنون نیک دانستی آنچه از من
 بظهور آمد محض صواب و عین حکمت بود لیکن دل از من بر کن که بر طبق قاعده ملت خود
 تقدره از تو لازم افتاد مگر در عصا قیامت بعون رب قدر شاید دیدار تو نصیب گردد
 اکنون بار دیگر با من نه نشینی در روی من بی همتی هر چند بصداحاح و زاری بسجن در آمدم که
 زیستن بی جانان محال است بلکه آب خوردن و بالی گفت معامله دنیا محض بی بودست
 و الحاح تو اکنون بی سود که تمهید را با تقدیر مواصلت محال است و جمله لذات در معرض وبال

پیش ازین دم مزین و حریفی مگو سه

مرجان دلم را که این مرغ وحشی	زبانه که برخاست مشکل نشیند
بنازم بهرم محبت که آنجا	گدازه بشا به مقابل نشیند

این گفت و دهه تپیدند بهر گشت ندانم که بگرفت من ازین اندوه جان فرساست
 بر سر و آتش زیر پا داشتم و هر چند باه و زاری پرداختم سودی نه بخشید و بهبودی پیدا نکرد دید
 بجز این که ازین فرزند و بلند شکین دیده و دل میساختم و اکثر تصور جمال میثالش سبیل
 اشک از دیده روان می ساختم روزی بدم گدشت که بار در خدمت آن روش حق نشین
 بشنایم و انداد و اعانت باز خواهم با آخر همروش ملال و حسرت و همپای اندوه و وحشت

سنان

روان بشدم صحبت سفر کشیدم و بر بهان مکان صفوت نشان رسیدم چون بالاس
 قلعه که برابری صومعه در ویش بر آدم دیدم بر موضعی که مسجد در ویش بودم دس و دیگر بمر
 قریب پنجاه ساله در صومعه قرار دار و پیش او رفتم و مراتب تسلیم بجا آوردم متوجه جواب
 سلام گردید و ما جزا پرسید و سرگذشت من تمام و کمال شنید آب در دیده بگردانید بعد از آن
 با اشک گرم و دم سرد گفت شش ماه میگذرد که آن سر حلقه ساکان طریق یزدان
 این جهان فانی را پدر و ساخته و مرا بجا سے خود سفر از فرمود مگر من از طریق فتو
 خدا و درم خصوصاً درین امر معذوره دانسته چند از خرماسه رطب و دیگر فواکه بود که بخشید
 و با من گفت مرا معاف دار مگر دو سخن من در دل خود محفوظ دار اول ز نهنا رحمت
 تو نگران خود پرست کنی که نقصان دین و با نیت میگردد و پیش خداوند جلیل و قه
 نداد که تجربه کاران روزگار گفته اند رباعی

رتبه می جوی چو خورشید از طلائع دور بپا	سایه از بهر ای مردم سجاک فغاده است
باعث آزار باشد صحبت منم بل	رشته از جمل گهر در هیچ کتاب فغاده است

دوم چون در واقعه سخت و صعب تخیر و در مانده شوی باید که تقوی شعار و در شمار خود سازگی
 و براسه لذائذ فانیه ترک جلد و جنطراب هب شماری و تسلیم و توکل بقدری باز گذار و افکار دنیا
 ناپا نندار محض مهمل و وقار و اعتبار روزگار را هر دم در محل نوال بنیاد که صاحب جملان گفته اند رباعی

درین سرای فنا فکر افسری بیج است	غم گدائی و فقر تو نگر سے، مسیح است
بچشم تنورا اگر بنگری جهان خو آیت است	بجواب شادی و غم هر چه بنگری بیج است

پس از آنجا بر مزار پرا نوار ویش مهر و رفتم و فاتحه خواندم و قطرات اشک از دیده افشاندم
 نمی خواستم که از ان مقام منشین از جو ارم قدردانیش حتی گزین جلا شده به مال گردا و سرگردا
 و لکه کوب تر و دجیرانی شوم مگر گوش بخت خرد سوزان از ان جای دل افروز بصحری پر وحشت
 انداخت نمیدانستم که بکار و دم چه کار کنم بعد از برداشتن چندین مصائب متعجب انستم که نیامی دلی

منه عدو از آن سایه دیوار و بیخ از تر از گردش پر کارست همان دم بر لوحه دل نقوش
 بقای تنگات از روی راه قسم نموده دل با زحمت دنیا بکنم و آنچه بر سر من گذشته بود
 چون خواب و خیال از خاطر بدر افکنم

بلند و پشت جهان اچو اعتبار نمیست	از من شدیم چه شد آسمان شدیم چه شد
----------------------------------	-----------------------------------

الکون بصدق دل و خلوص باطن عمر میت و تمنای زیارات عتبات عالیات علیه السلام
 العتبات، در سردارم تا بجاروب مرگان بخوار آن جای پاک بر افشانم و خاک قدم
 زاران کمال با هر دیده غمناک گردانم اینست داستان پریشانم که از دست خود سامان
 عیش و نشاط بر باد وادم و اکنون بعالم غربت و کربت افتادم

بجای سبزه انگشت نداشت دیدار خاک	ز بس ز زندگی از کرده های خود پشیمانم
---------------------------------	--------------------------------------

داستان حمیده خاتون

حافظ عبد الحمید سیاح نقل میکند که در عفتوان شباب شوق سیاحت در سردارم و قتی در
 شهر کدر ساختم بضرورت توقف مکانی خالی تجسس می نمودم سب اتفاق تیر پر تاب
 از آبادی شهر جای دلپذیر و مسکنی خوش فضا در یافتم سکونت خویش در آن مقام ساختم
 عادت من چنان بود که بعد نماز عشاء زود بخواب می رفتم و آخر شب بیداری گشتم و بعد طهارت
 با محان خوش و خود در تریسبل تبلات و فرقان حمید مصروف می شدم بشه حسب عادت
 مشغول تلاوت بودم که ناگاه بالای دیوار سر انسان نمودار گشت نگاه من بر آن افتاد
 از قرینه معلوم کردم که کسی سماع قرأت من است خیز زین ام رفتم همچنین شب یک مصروف تلاوت
 کلام مجید گردیدم و بهمان شکل زنی بالای دیوار دیدم گفتم اگر ذوق سماعت قرآن حمید داری
 متصل ز بنشین زن مسطور حرفی نزد و غائب شد روز سوم باز بروقت معهود همان طرز
 زن مسطوره نمودار گشت و فرود از دیوار گشت و تا زمان قرأت در همان حالت وقف کرد

و باز غائب شد روزی که بمسول خود بعد طهارت تلاوت کلام مجید مشغول گردیدیم باز همان
 آئین و انداز شکل زنی دیدیم و این مرتبه با دوازده و طرز دهمند زیاده تر مبالغه کردم و مرافقت
 نمودم آخر از فرزند پوریا پائین آمده متصل تحت کبریا حل گذاشته مصحف مجید بخواندم نشسته حرفی
 نگفت و همین که از قرأت فارغ شدم غائب گشت انقصه وزی چند سیمین بقیه مسلولی که بعد بفرزاد دیگر
 که آن ماه پیکر باز نمودار شد من پیمان بقرات فرقان صیقل مشغول بودم بعد ختم کلام شریف بفرزاد
 نشده بود چون نگاه بران انداختم زنی بود در غایت حسن و جمال که صورت از اول بقلندرت نگاشته بود
 تر از آن بر صفحه روزگار کشیده و ماهی منور تر از آن رساء الدنیا طلوع نکرده و اشعار بطرز سر پایا

بیر کرده لباس ارغوانی	بهار حسن و آغاز جوانی
قدش چون سر دلبستان سر کشیده	زخم آسوده و آفت ندیده
رخش تابان میان زلف پرتاب	چنان کاندرش تار یک منتاب
لبه چون عنقچه لبریز تبسم	دبانه راه خندیدن در و گم
بلا و فتنه جاوشان کوشش	اجل قربان بر چشم سیاهش
جبین و عارض آن غیرت حور	نمودی محسنی نور علی نور
دو ابرویش بکلم زگس مست	پی تاراج دل داده به دست
نوشته دست قدرت چشم بدور	دونون سرنگون بر سوره نور
چگونگی زدوی آن چشم به فن	که دل بردی بیک ز دیده دیگر
زمرگان دستگاه سامری داشت	ید طولی بغن دلبری داشت
هر آن زخمی که میزد تیغ مژگان	لبه او سرنگون کردی نگدان
حلاوت زخم دل بازان نمک بود	که نشنیده شیرینی نمک سود
سی و پان فرود نه زبیدند	چو اختر از شفق در شام تابان
به بینی آن پی روح حلقه داشت	که گلهادر ره نظاره می داشت

<p>دوم و ارید و یک یا قوت پاره دو دل را در میان تخت جگر بود که برده گوی حسن از با هر ویان نمودے چون نمود صبح از دور بنو دمی چاره جگر کرون نهادن چون دولت بے سر سخت و مخز دو همزاد و دو همراز و سر افراز نگه اغزی دنی در هر قدم داشت فتادی عاقبت از نات در چاه ز عورت چشم پوشی فرض عین است ز دست و پایش دل بیدست پایو بخون خود دل آدمی طپیدے ز سر تا پا همه ناز و اوبود</p>	<p>میان آن درخشان چون ستاره غلط گفتم که آن چیزے دگر بود چگویم و صفت آن سبب ز نخدان بیاض گردن آن غیرت حور بتان را پیش آن رخسار و گردن چگویم حرف از پستان آن حور نشسته رو بر و بر مسند ناز فطر تا بر صفای آن شکم داشت ز بس اغزش کرد ادوی درین راه سخن از زیر نافش کفر و شین است ز ساق و ساعدش جان لاجلا بود حناے پائے او را هر که دیدی چه گویم در سر اپایش چها بود</p>
--	--

الغرض از نظاره آن ماه پاره تاب ردل و جانم مانند زمک زمک گفتم که پیش ازین صبر و
 از دلم بدر رفته بیا و بر دیده من قدم گذاره

<p>کرم نهاد و فرود آکر خانه خانه راست</p>	<p>رواق منظر چشم من آشیانه راست</p>
<p>تسبم کرد و حرفی زد مشوق من از یکی بعد از آنجا میدنی تکلف ساعد سیمین آن نازنین کشیده برابر خود نشاندم بگر بجز دمعانے تصویر جمال صبیحش از بیتابی دل از دست دادم حاجی پاسب رود او که مغز جوش از سر با ختم و از فرط بیوشی دست را از پانشنا ختم و او می مکت کرد باز غائب از نظر گشت ندانستم که کجا رفت</p>	
<p>ز بسکه حسن فرود و غمش گذاخت مرا</p>	<p>نه من شناختم او را نه او شناخت مرا</p>

شب دیگر که بعد از نماز تجمد مصروف تلاوت کلام باری شدم آن نازنین بوفور کرشمه	
و تکلیف نازل گردید گو یا جان تازه در قالب دمید این مرتبه من دل باخته بس تلق	
و احواح ساخته او را به بستم و تکلم آوردم و از روستی نازنین این شعر خواندم	
نگویم بهر تشریف قدومت خانه دارم	غریبم خاکسارم گوشه ویرانه دارم
زلفت خوش رخسار خوش بالای تو خوش	خوش آمدی بیاکه سر پاسه تو خوش است
پس آن دلر با بادای خوش طرز دلکش حرفی چند که بنور در فم نیاید بزبان راند و باز	
همچنان غایب گشت ندانم که چه گفت و چه کرد و کجاست	
سخن بر مز و اشارت تمام گفت و گفت	لکین مقابل من کرد و نام گفت و گفت
چو گفتمش که با چه هست و عده و صلت	فلند زلفت بر خسار و شام گفت و گفت
پس هر شب آن ماه خشک بروقت مهو و جلوه می نمود و در هر نزول و ورود روح من	
از قالب بدر می ر بود آخر لام در تو از آمد و رفت او را هم خلوص الفت بهم رسید و نسیم	
شوق طرفین جنبان گردید پس از جلاست نوبت مکالمت در رسید آخر کار بعد از صد گونه	
حکایات و اذکار و پس از هر امتیادات و تکرار عقد مناکحت با این شرط قرار یافت که از سر تا	
آن نازنین شمع بزم معاشرت باشد و صبح بلازست پدر خود شتابد تا حاصل بعد از توشن	
مدارج عقد مناکحت آن گلبدن رشک چمن را در آن خوش مواصالت کشیده سرپای	
خود را از من کل ساختم و خیابان تنار از گلهای بوس کنار و گلگوه های شگفتگی دیدار	
بیارا ستم و هنوز سفیده صبح ندیده بود که آن سیمین تن از پهلویم جدا گشت و نداستم که کجا	
رفت بقول شخصی	
صبح دمید شب گذشت ماه بشین بجانه رفت	روی سحر سیده شود یار باین بهانه رفت
افترض هر روز آن ماه دل افروز وقت چراغان شمع شبستان عیش بوده بزم افروز دلنوازیها	
گردیده و قبل از انگشاف سفیده صبح صادق برنگ صبر عاشق از جبار سیدی من	

ماه خشک است
 سر حکیم ابن عطا
 شورش و این معنی
 شعر شعبده از
 سیاه و گیاه شیا
 ساخته بود و آن ماه
 نامت دو ماهه شب
 از جهت که بکین
 کوه پیام بود بر آن
 بهیچا ز سنگ نوش
 میرسد و شمع بفتح
 فون کسار خسار
 بهیچ و باست زنده
 نام شهر است در کج
 مادر از انوار شمش
 بهیچ قدره زوزه زده است
 و از آن چاه شمش
 در سنگ است و این
 معنی چشم هم
 مشفق و تشدید

ازین معاصره جانگاہ از دم سحرگاه تا غروب آفتاب بر بستر فراق بیتاب می بودم و از سر شام بانتظارش مردمک دیده را پاندا ز راه اومی نمودم سخن کوتاه تا ایام دراز بهمین طرز و انداز طریقۀ آمد و رفت جاری ماند تا آنکه از محبت و صحبت آن دلیر باوقامال و متاع کثیر بهرسانیدم و در اندک مدت چند کس از خدام و حجاب ندمای شیرین کلام ملازم داشتم و مکان وسیع و بلند تر از سابق بنا ساختم و از فروش نفیسه و شیشه آلات عجیبه مسکن را بیاراستم و هر قسم همیشه موجود و مرتب ساختم و مدتی بزیارت عم و تکلف شب را بر و زور و زور را شب می آوردم تا روزی یکی از همسایگان پیش من آمده بر بسیل خیر اندیشی گفت از فراست شما حیرت می فرماید که باز فی مفقود النسب معدوم المکان بغفلت اوقات می گذاری چه داری و صحبت غیر جنس را غنیمت می شماری مباد این زن با تو در مقام خدع و فریب در آید و چنانکه در اندک عرصه این دولت و مال بهرسانیده در چشم زدن بر هم نماید بهر کفایت از کمر زنان امین نتوان بود و بر ملاحظت و محبت اینان غفلت نباید نمود که گفته اند سه

بگفتار زن سر بناید نهاد	که نفرین بدر زن نیک باد
-------------------------	-------------------------

من سرانگه ازین گفتار بدر زدم و در جوابش این شعر خواندم شعر

نه هر زن است و نه هر مرد	خدا بیخ انگشت یکسان نکرد
--------------------------	--------------------------

و کلماتی چند چنان گفتم که ساکت گردید چون کیهفته برین ماجرا با انفضار سید و قتی به کلام شب در عالم نوم غلبه تشنگی بخود در یافتم دفعه بیدار گشتم بوجه آن نازنین فردی را از خدمتگران پیش خود بخواندم و نازنین را از خواب نوشین بیدار کردم و گفتم بسکه غلبه عطش بخود یافتم لذت خواب شیرین بر تو تلخ ساختم اکنون اگر دم آبی می یافتم دفع تشنگی می ساختم آن جمیله کوزه را برداشته و دست خود را دراز ساخته حتی که از لب با من دستش تا بقعر چاه رسید و مقداری آب بر کشید و زبان نفسیده ام از دست نگارین بیار کرد آید مگر همان دم فکرے و خونی ازین معاصره در دم محظوظ گشت همچنین بسبیل امتحان روزی

دانه سیب از در خواستم طرفه العین چند دانه سیب از دستش یافتم هفتہ برین معامله
نگذشته بود کہ ہمون مردناصح پیر ایڑر شک و تزویر در آمدہ بطرزے دیگر نصاب
آغاز نمود سخن آخرین او این بود کہ اگر این زن را دفع نمیسازی سنگے بر شیشہ حیات
خود می اندازی و مدتی برین نگذرد کہ زودترین معامله روشن گردد ہر چند اول جواب
مستقل دادم مگر در وسوسہ عجیب فنام اگر چه بیحیاطاعت و خیر خواہی گاہے از ان خیلہ
حرفے خلاف قرینہ سر نژدہ بود الا از میان مظہر اندیشہ عظیم بخاطرم رحمت و حسن ظن من بقیہ
مبدال گشت و خود بخود غباری از طرف او بردامن دل نشست ۵

تقصای چون زر گردون فرد در بخت پر	ہمسہ عاقلان کور گردند و کور
چو تیرہ شود مردار و زگار	ہمہ آن کند کش نیاید بکار

پایان کار روزی بخاطرم چنان آمد کہ این مہتر خیر شمار از سر خود دفع باید کہ دیشی بر فراز
مکان در عالم خواب و ناز بود و ملازمان من در پائین مکان پادرا از من بپرو پادرجان
خیال و اندیشہ نامہوار بیدار بودم کہ یکتا گاہ شمشری برداشتم و بکمال بیے در دے
و فرط بی رحمی حضرتتہ بر بدفش انداختم نازنین فی الفور از خواب بر جست و در ہوا رفت
بصدای حزین قدر بگفت ای آدمی زاد بیدار و بیوفا قدر من نشناختے آخسہ ہامن
نزد دعا با سختی ہمین کہ از زبانش این حرف بر آمد خاطرم ازین فعل بس سراسیمہ و پریشان
گشت ندانستم کہ چو کردم و چو گذشت ۵

انچہ ما کردیم با خود ہیچ نابینا نکرد	در میان خانہ کم کردیم صاحب خانہ را
--------------------------------------	------------------------------------

آخر در غایت تفکر و ہراس بجا تم انتشار بالای فرش حصیر کہ در غلام گردش گسترده بود
افتادم و دیدہ را ازین آشوب جانگاہ برہم تنہا دم چون پلے ازین معاملہ گذشت
آوازے مہیب سید و چنان محسوس گردید کہ کسی استادہ حلقہ در را می کو بد و صدای
ہولناک میدہد چون ازین طرف کسی جواب نداد و نیند در کشاد بار دیگر زور و شور صدای گذشت

مردم که اندرون مکان در خواب بودند از شورش آواز میبیدار شدند من از بالای
 و شاق حکم دادم که ز نهار در را نگشاید مگر گوش کنند که این صدای مخوف و چون آواز کجا است
 و در همین اندیشه بودم بدون آنکه در مفتوح شود و کس عصا بر در حمل پوش با عصا
 طلانی بشکل میبیدارون مکان نمود از شدندم از دیدن شان حیرت و هیبت عظیم
 مستولی شد با من گفتند که بجزک بادشاه خویش برای جان کن که این شما مور شاه ایم زود همراه
 ما بیرون خرام قبل از آنکه حرفی زخم یا نفس بر کشم با ما نامل با دیز سیم و ستم گرفت از آن مکان
 بیرون بر آمدند چون از مقام خود جدا گشتم صحرای قی و دوق و سبزه زار در صبح فوج بنظر آمد
 از دور پیرس درویش صورت دیدم که فرامان های آید چون مرا دید بپوشید آنکه با هم مکالمه
 شود پاره خفت از زمین برداشت و از سر انگشت خود چیزی بر خفت نگاشت
 و من داو و فرمود که هر گاه روبروی بادشاه در آئی این پاره خفت را پیش نگاهش
 و نامائی اینقدر گشت و از نظر غائب گشت پس مرا عصار بر داران بصحرایه دگر بردند
 تا رلب چاه رسیدند مرا در آن چاه انداختند می که در غور چاه رسیدم صد مرتبه عظیم
 برداشتم و بجز غلظت و دشت هیچ مرئی و محسوس نیافتم بعد از آن که نفس راست ساختم
 اعضا و جوارح خود را مسلم الثبوت با فم چشم کشادم در یکچه مفتوح بنظر آمد همین که از در یکچه
 بدر شدم و در حقایق بردار رسید پوش دیگر پیش رسیدند دست مرا گرفتند بچشمت می بردند
 تا بیدانی فرخ و هموار آمد دیدم که صحرائی است وسیع الفضا صاف و صفاشسته و رفته
 هر جا طرف سبزه زار زمین و اوصاف ریاحین بر دیده و هر گوشه و گل در سایه بال بلبل بر
 کرسی گلبن بصدناز و تجمل تکیده زده شمشاد و صنوبر تازه و تر سر بر آسمان کشیده شقایق انعام
 خیابان در خیابان سوسن و ضمیران میابان در میابان میوه های تر و تازه و سبزه و سبزه رنگ
 رنگ چیده و چسبیده ندانم که روی زمین بطور گل با کشیده بودند باغبان و مشتاقان افشاندن ایست

نقد نظر اول بلیغ
 اول و نظر دوم که
 تالی اول است بلیغ
 اول جمله یعنی زین
 هموار دخت که گویا
 و در دخت اندر زین
 دیون در حال رخ و
 و غنایین بجهت بود
 ۱۲ اوقات
 حلق با انضمام
 که ز آهسته شنش
 بهلو و چوید میست
 سطر که سر آن
 که در ابراست
 و عجزا بر معنی
 آنکه سائل بیخ

زمین سبز آب و هوا جان فزا	هواست خوش و سبزه و گلستا	
---------------------------	--------------------------	--

۱۲

بساط گل از سبزه گلشن شده	چراغ گل از باد روشن شده
<p>تا نظر کار میکرد دامن بامون از عکس لاله چرا گلگون می نمود دروس زمین از نور افشانی بنفشه و سبیل غیرت سواد مینو بود نسیم بهار هر دقت در آفت سوزا انتشار و از نسیم هوا وسعت میدان رشک صحرائی ناتار جدا اول دانهار و جیانش و آبار مثل تسنیم و کوثر نودا دهر آبشار گلزار بصغائی آب خوشگوار نموده جنات عدن تجزی من نخبها لاله انا را ابیات</p>	
زهر سوخته چون آب حیوان	چراغ لاله هر جا شنبه و زان
بنفشه رسیده و سبزه دمیده	نسیم صبح جیب گل دریده
<p>در وسط ریا مین و انهار روانی دیدم ز رنگار که بتایان تر دست از سنگ سفید و سوزخ و سبزه نیلگون و زرد متب و منقش نموده بودند که غرائب نقوش روح پرورش عقل را بد اثره حیرت نشاندند آب و تاب گلگهای صفا گسترش طراوت بر دیده نظر گیان افشاندند انم که زگار خانه چین بود یا نموده بهشت برین پرده هایش همه مکلل بخواهر آبدار و سقوف فروش جمله منقش بنقوش طلا کار مسند مرصع و نفیس و نمارق خوش رنگ و لطیف در هر صحن دالان گسترده که از افراط براق صفا قدم نگاه نظر گیان نزار جانفش میکرد دیدم که در وسط ایوان پیر مردی با محاسن نرانی بر سندان کینه نشسته دیک نقش پیش او افتاده و چادری سفید و براق بران انداخته و خیل خیل مستورات خوش منظر بالباس نفیس گردان نقش مثل بناگاه نقش بجوم آورده همه آواز بلند گریان و نالان اند و مانند اهل ماتم دستها بر سر دموی پریشان میسازند و پرستاران رنگ تصویر پابند سلسله صد نشواری در دو دیوار و از هر نقش زنگار رنگ مصیبت و غبار کلفت ریخت من که از دور این حالت معانته ساختم نزار اضطراب شدت آتش ار بر خود یافتم و خود را مرده انگاشتم بهوش محاسن را نیز با دگنم و بمواجبه پیرم در فتم پاره خند گمان نیز روشن ضمیر خنجریده بود و در ویش انداختم بجزر و ملاحظه همین قدر گفت که از پیش من بدر شو که گوهر زندگانی سبج آب کردی و بنیاد</p>	

حیاض که اول جمیع
 در وقت سینه تسنیم
 تربیت در بهشت
 در ایامی غریبا
 جاری است ۱۲
 از وقت سینه رواق
 با کوشش خنده و شوخیا
 در ایوانی که در پیشوی
 مارت سنا خیزد
 در بندی که ۱۲
 نمارق خوش نزار گری
 پیش سینه مغترب
 معانات انش
 سینه ستان در تنب
 پادشاهی شمائی نش
 و نش چهار ستاره در
 سجده چنانی
 نبات نش و شمع
 سار و اندیشه قطب
 مغان سحر کرد
 قطب گیرند ۱۲
 غایت نش خیر بلو

کلوز است که در وقت ریختن آب که از بند سار است سینه تسنیم شود سار سار

شادمانی مآثراب در آخر عمرم در بوستان روزگار بهواداری باغبان تقضا و قدر
 همین یک گلدهسته تازه بهار یادگار بود که بخار صیبت مجروح ساختم و جوهر روح ما را
 زیر ساق فنا انداختی من از پیشتر این دختر را میگفتم که در بهوای آدمی زادگان آبروم بریزد که خیر
 این کج سرشتان بآب و گل نارسای دیوفانی سرشته اند و گلاب این دغا شعاران بر بوی
 بی اندامی و کج ادائی سرشته چون از تقدیر گریز نتوان کرد نصیحت من نشیند آخر آنچه دید
 از خود دید پس آبی بر کشید و فرمان داد که آن شمع مرده را بصد سوز و گداز پرده نشینان
 کفن سازند و مرا حکم کرد که از پیش نگاه پس اندازند عجایب ارگاه مرجمال تباہ از پیش نگاه
 و در بردند و ما تخرج خاشاک زان محل پاک بدر کردند دست بردوش من زدند که فرسنگها
 دور افتادم بعد دریری چشم بگشادم آن چاه دیدم و نه آن صحرا و نه آن سبزه و گیاه خود را
 بر دروازه مثل خود یا فقم مسکن ایوان بلند را دیدم که از پای پست افتاده بنایش
 رو بجز اینی و ویرانی بر نهاده همه ساز و سامان فروش نقوش بزرگ خاکستر و آفتاب
 استغنه بجاک برابر شده من که سخت دل گرفته و از خود رفته بودم بهر از حسرت و حرمان نالان
 و گریان بادل بریان ازان مقام روان شدم بمبداستم که گیاردم و سر خود را بجا بزرگ
 زخم وار که ام پیشه ناکامی بنیاد زندگانی بکنم گاه میخواستم که خود را از بالای کوه بلند بپرانم
 و دمه آماده این کاری شدم که از زخم کاری خنجر الماس گون جان خسته تمام سازم لاجرم
 تن بجاک حسرت در داده و دل بپلاک نهاده شب را بروزمی آوردم و از افراط اشتها و
 تشنگی نثرات درختان صحرائی چیده و آب کار بر خورده رفح اشتها می نمودم و شب یک
 بیابان می افتادم و ز من خشک از باران دیده تر آب میدادم و مضمون این شعر میخواندم

بسنگ رخنه شد از پس گریستم بی تو | از سنگ سخت نرم بسکه ز بیستم بی تو

آخر با کمال تردد و حیرانی و تشقت و پریشانی تا شهرم شد آباد رسیدم بقرطیبیمانی نامزد
 بیوفانی گردیده ایام زندگانی بصد حیرانی بسر می برم ذلک تقدیر العزیز العظیم است

داستان مصیبت که ظهور این جمله کرده است و خطا از دست من بی سرو پا بظلمه آمده

چرخ مارا قابل عشرت ندید
آفرین بر دیده میناسد او

حکایت

زنی سیاحت که با تهاق انگریزان وارد محفل و در میان مستورات فرنگ و رذکاو نشین فرنگ
فائق و غالب بود و سن عجز به زانند داشت بیان کرد که من از قرینه و فاو طریقۀ بیوفانی آنگاه
نیستم لیکن آنچه بر سر خود گذشته و تجربه کرده ام مشر و حامیش سوز شناسان حاضر محفل ظاهر بسیار
که مس پیکاک نام دارم و مسکن من جزیره ملکاس بوده شوهرم جرنیل مستر هنری جوئس حسنا
پیشۀ تجارت داشت کشتی های انواع اجناس و نفائس قماش از جزایر مالدیپ و دیگر و مالو
و جزیره سیلان و سالون و دیگر مقامات می آورد هر یک از عمال فرنگ و امرای شهر دیار
از منازل بعید بخریداری می آمدند و اقسام آلات و اسباب می بردند و در جزیره اکثر انگریزان
نامدار شوهرم متمول و مالدار مشهور و آشکار بود و با کثرت جزایر ملج و منازل داشت در مقام
خلوص و فاو اوقات با من خوش می گذرانید وقتی چنان اتفاق افتاد که آب هوای جزیره ملکاس
متغیر گشت و شوهرم رامض مختلف لاجرم گریه مصلحت وقت چنان افتاد که چند س جزیره که
آب هوای معتدل و مفرح داشته باشد نقل کرده شود لاجرم جزیره زنجان مستحسن افتاد که آب
و هوای نرم و سواد دلکش داشت که تفریح طبع و اصلاح مزاج و از ارام رض نیز اجتماع آلات
اسباب تجارت از اطراف و جوانب متصور بود و المخلص شوهرم تجربه اسباب مفرح را ختمه با من گفت که
که مرا درین سفر زمانه قیام زیاده از هشت ماه خواهد گذشت درین مدت آنچه خریداری تجارت باشد
در منزل فلان ارمنی که در امانت و صلاحیت بسیار معتد و مستدین است امانت باشد عند الضرورت
هر قدر حاجت افتد طلب کرده شود من هم بنظر مصالح امور جدا گانه و شنن محاصل تجارت پسند که
پس شوهرم قبل از یک روز کوچ پیش ارمنی رفته و جمیع مراتب با او گفته بعد اطمینان خاطر

مراجعه به پیش
کتابخانه و نسخه
و کتابخانه

با چند پیش خدمتان هوشیار و پرستاران خدمتگذار و دوستدار کعبه هموار و پاپا میر منزل
 گذاشت و خودم با معدودی چند در مقام خویش متوقف ماندم صبح و شام با کتساب هموار
 بیرون می شتافتم و روزها بمطالعه کتب انگریزی و دیگر ضروریات صرفن اوقات می ساختم زیرا
 مدخل تجارت حسب تجویز شوهرم پیش زمان کس فراهم میشد و از آنجا حسابی داخل نقل
 شده زدمن میر سید برین حتی مدت هشت ماه سر آمد وقتی ضرورت زرم ادا می شد جاریه
 ترش فرستادم و استدعای زرنوادم چون کنیز پیام من از منی تقریر کرد و او در جوابش
 گفت که تاجردم رخصت بامن گفت که زرنقدی بجز زوجه من بدست نگذردی خودم را بچند
 و زرنزدوست خود گیر چون کنیز که این حرف بامن گفت همه تن صرفن حیرت گشتم و بی تکلف
 بمنزل او رفتم و گفتم ای صاحب این کنیز من با تمیز است و اعتمادی بلین دارد هرگاه مقدور
 از زرخوابد تسلیم کنی که خاطر ازین مطمئن دارم از منی قبل جواب بن حنی داستان عشق و
 محبت بامن در میان آورده بی محابا گفت ای جان جهان من مدت دو سال گذشت
 که نگاه من بر حسن جمالی تو افتاد و خواب زدیده من سیده و دم بصداه و در طپیده است
 این جنس را در مانی و این راه را پایانی نمیدانستم تا آنکه فلک تهیدی شایسته برانگیخت
 که شوهر ترا بسفر افکند و تویی حجاب بمنزل من شتافتی اگر بامن سر معاطه در آئی و گره از رشته
 مقصودم بر کشائی آن زرو هر قدر که در بساط خویش دارم پیش تو گذارم و در بعضی هم
 سوگند که ازان مقدار شفالی بوندیم و چنانکه در فراق خود سوزی من تنم را احتیاج زرن مضطر
 و پریشان دارم همین که از زربانش این کلمات بر آمد غرق عرق تشویر گشتم و رنگم بر شوگشتم
 و بفرط ملائمت گفتم که ای مردنهر ارحیم تو چنین بی شرم میشوی و بفریب شیطان راه میری
 و سخن بهیوده بزبان می آری و در امانت جنانت جانز میداری ازین اراده هوشیار
 و از خواب غفلت بیدار باش خداوند جبار سنرای این گفتار زد و در درکنار تو گذارد ازین
 گفت ترا دین ایمان خود میدارم پیش ازین و سال میکند که روزی بر هواد از سواره میفتی

بدریسمای تو دیده ام بلال دار لاغر شده ام اکنون که در حضور من جلوه گر شدی بواسطه
 جمال تو دیدم و کلام تو شنیدم خود قیاس کنی که بر جان من چه جفا میگذرد احوال حاصل دانستم که
 بدون ظهور فساد حصول نقد مراد غیر ممکن خواستم که بیرون روم بر جبت دست بدم تا بخت
 من خود را در کشیدم کنیز که که همراه من بود اعانت نمود و بعد کوشش کشش از دست آن مرد که
 خود را با ما ساختم و عجانة بسوی مسکن خود شناختم و همه روز بجزت و سکوت در گذرانیدم
 روزی که پیش قاضی شهر رفتم او مرد فقیه و متشرع و دانشمند غیور معروف بود ما جرای خود
 شرح دادم قاضی چون چشم بر من انداخت حدیث ذوق شوق بر زبان راند و گفت زر تو
 از ان ناحق شناس حصول رسانم و زر نقد دیگر از پیش خود پیشکش گردانم بشرطی که کیشب
 بکنار و هم آغوش من باشی گفتم ایها القاضی در بیخ باشد که تو از جاده شیح پاییز دن گذاری
 چنین حرف مطلق عنوان شریعت بر زبان آری اگر از من این معامله صورت پذیر بودی
 بدولت اعانت تو ز خود می گرفتم پس عجانة از پیش قاضی و دیگر پریشان بیرون آمدم دم
 صبح بمنزل کوه توال رفتم و سرگذشت ماضی از حال از منی و قاضی با کوه توال گفتم که توال مرد
 جوان و حسن پرست بود همین که مرادید بس عقلش تپاه گردید دل از دست داد و بعد حلیه
 بکلمات رنگین و نکات دل آویز مرا بجانب خود مائل ساخت و گفت درین شهر چنانکه صلاح است
 و بهیبت من مشهور است تو نیک می شناسی تا ز رید دست تو خواهد آمد این از منی را از دست
 من ایمنی خواهد بود الا آرزو دارم که شبی شیح کا شانه من باشی و اینک یک بوسه روح پرور

بنوازه سه

چونم گل ز بوسه آن نو بهار حسن	ممنون فرصتم که درین بی تکلفی
از قیل و قال کوه توال خاطر شکسته و دل خسته بیرون برآمدم و بسکن خود رفتم آن روز بوسه طالع گذشت پس در روز تامل بکار بردم و با خود غور کردم که این کسان با وجود ساجده معرفت شوهرم چنین معامله با من کردند اکنون پیش صدرا اصدور باید رفت و ما جرای پیش	

باید گفت که او مرد جلیل القدر و عالی وقار و حلیم و بردبار زمانه دیده سرد گرم روزگار
 چشیده است شاید ره بجائی برم و آسبے بر روی کار آم را جرم قبل انکشاف سپیده صبح
 سوار شدم و بمنزل صدر الصدور آدم دیدم که تنها بگوشه مکان بر کرسی نشسته گنا ہے
 در دست دارد من بمواجه او در آدم مرادید بظلمت بنشانید و گفت ام و زخلان عاذا
 تر از کجا پرسم آمدن تو خالی از علت نیست گفتم با جرمی دارم که اظهارش متعز ز رو هم انخالیست
 گفت خیر باشد پس استان ناهمواری ارباب روزگار را از ابتدا تا انتها شرح دادم دمی
 ساکت ماند بعد از آن گفت خطا کردی قصه طول دادی زر کثیر در مرض تلف انداختی و این
 مسأله را چندان اهتمام بلیغ نمی بایست و دخل خود درین باب خلاف رضای اجاب و عکس
 را سه اولو الالباب میدانم الالباب شرط معروف ۵

لله اعلم بالصواب

همه نفوذ ترا بند و بست و چاره کنم | بشرط آنکه شبے روی تو نظاره کنم

چون این کلمات شنیدم ساکت و صامت گردیدم هر گاه مردم دیگر بچشم آوردند آهسته
 برخاستم و مایوس بحدوش صدافسون بمنزل خود نشانفتم و تمام شب با خود اندیشہ با داشتم
 که کمال بے حمیتیست که این ارمنی بچندین زر متصرف شود قاضی و کونوال و صدر الصدور
 خلاف دستور با من استمز او سخریه کنند و من همه نقصان بردارم بالفعل حیلہ عجیبه یا ننگیت
 که هم مال و زر خود حاصل شود و هم انتقام این ناکسان بظهور آید پس بخاران حد ادا چاکدست
 گفتم که صدوقے گران و طویل و عرض منی بر چهار خانه که هر یک درمی جدا گانه دارد کمال
 استحکام علی الفور تیار سازند هر گاه ازین کار فارغ شدم بجانہ ارمنی عیار رفتم و بفرط شگفتگی
 گفتم ای یار مهربان و ای جان جهان ۵

بسم الله

دل را بدل بری ست درین گیند سپهر | از سوسے کینه کینه و از سوسے هم مهر

الکون محبت تو اثری در دل ما ریخته و خاطر م حبت ملازمت تو دلوله ایگنجه چون صبر و قور
 بخوندیدم اینک بر در تو رسیدم اگر چه این معنی بر نفس خود گرانست الا آرزو دارم که هر گاه

بسم الله

سه ساعت ازین شب بگذرد در کلید اجزایم قدم رنجب کنی که اسباب عیش از نفل
و شراب و فواکه و کباب مهیناست ازین مزده جان تازه یافت و دیده و دل پروده
گذاشت چون از خانه از منی برآمدم بحضور قاضی در آمدم و بفرمود تعظیم و تعلق این شهر خواندم

باز آمدم که سجده این خاک پا کنم | اگر طاعتی قصدا شده باشد ادا کنم

بصلمت وقت خندان و خوش بار و در کشه دلکش بر قاضی نگاه کردم قاضی که سرگشته وادی
این تما بود ازین کلید سخت خرم گردید حاضران را رخصت داد خود با من هم اختلاطاً آغاز نمود
گفتم ای قاضی جن شناس چه چیز تو مرا خوش افتاده یکے حسن مقال دوم جمال باکمال یکین شرطی
با تو معاطه کنم که بر سه انصاف در آئی و داد من از از منی بستانی و چنان تدبیر کن کن آن نهمی
پیش صفار و کبار رسوا دشوار شود قاضی از بس خرم و راضی شد و گفت هر چه فرمائی بجان
منت دارم بلکه جان در قدم تو افشام پس گفتم منزل من جای خوش و خلوت و دلکش دارد
چون پاس از شب گذرد تکلیف فرمائی قاضی شادمان شد و غلامی همراه
آدم من کرد تا مسکن من نیکو بشناسد چون غلام بازگشت قاضی بهمنای آمدن
شب و رفتن روز منتظر نشست پس از آنجا نزد کو تو ال آمدم و گفتم ای جان جهان
از ان روز که چشم بر آب و تاب جمال و شباب تو انداخته ام خود را محو محبتی زمین

الفت تو ساخته ام اکنون

می ترا و چه کنم آنچه در آوند دست | دل ترا می طلبید دیده ترا می خواهد

هر گاه لیلای لیل زلفت مستکین بر کویچید و شاید شب طره عنبرین را نیم تاب گرداند از قدم
هبار زوم منزل مارار شک گلزار غائی کو تو ال بهار متناسر تسلیم خم ساخت و وعده قدم بر
نصف شب قرار یافت چنین بحضور صدر الصدور رفتم و خندان زور در آمدم و گفتم حاضر
حضورم که تدارک ما فیت بحسن خدمات بجا آورم که فرمان بری ارباب ثقات شمر خیر و حسنات
و سوجهتید برکات اکنون آرزو دارم که مسکن با بقدم محبت ازوم محزان عیشین سرور نامحسود گردی

درد ضرس آن مصالح چند اور بظهور آمد مشهور

بهای اوج سعادت بدام ما اندر اگر ترا از روی بر مقام ما افتد

صد را صد و این اشارت را نیز از بشارت دانست آن عرض آمدن او بنده نصف شب قرار دادم
در و بمنزل خود نهادم و اسباب معاشرت نونو بهیاساتم صندوق مصروف از پیشتر در گوشه باغ
مربت نهاده بود بر کنار حوض جلسه معاشرت قرار دادم و الوان گلده سبز با باطله و برگ پان بر وق
خود نهادم و کنیزان را چنین تعلیم دادم که هرگاه بطور خود اشارت کنم از شما یکی در باز بند و مضطرب
بارن طرز خبر دهید که برادر شما می آید انقضه بعد افنام و تفهیم کنیزگان همه با بجای خود منتظر بقیتم
چون سده ساعت از شب گذشته از منی بی تاب بر در رسید و در را گفت دانستم که همون درگه است
بشخصیش بدر خرامیدم و دست او را گرفته پرسند بنشانیدم و چون بطور زین از شراب خاص
دست او دادم و از روی تعلق این شعر خواندم مشهور

پیار نقش و گرز خویش فرنگ ترا | شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا

بے تکلف جام در کشید و خود هم جاشه پر کرد و بمن داد من نهان جام را بطرف دیگر کشیدم
و با او باختلاط در اینم تا آنکه مکرر جامها بنیدم و او را شراب بدست نمودم او ز نهان شرابی
باین حدت نخورده بود دفعه بغلیان منی بخیر از رنگ هستی گشته اختلاط بد آورد که ناگاه
صدای برخاست نگاه کردم کنیزی حسب تعلیم من از روی اضطراب سستمانان دور رسید
و گفت بر اورت اینک بر درست جمعی از اجباب بهراه دارد از منی دست پانچ شود و با من
گفت اکنون چه چاره که از این آفت کن ره جویم او را دلداری نمودم که بر او رسن همین لحظه
سر خود کرد و تو بخنی درین تجربه نهان باش پس آن مرد که راه و تجربه آن صندوق در آوردم
و قفل محکم زدم چون خاطر م از از منی مطمئن شد با کنیزگان بر طرقت از دو کوفتن در غوغایک دن
در آدم و خنده ما بنیزدم هرگاه پاسی از شب گذشته قاضی وارد گشت کنیزی را گفتم بنشانی
دوره دوریاب و خودم تا این دن در باستقبال بر آدمم که در فقیر و دانشمند بود این دست قاضی

دست کوب
عاجله حیرت
عنه از غوغایک
تفصیح اقول و
فوقانی و سوزان
عالمه و شین
تشت و کات
و علمات نوی
از ازی می باشد
کرد و شیبگان
و دفتر آن سازند
و آنچنان است
کریسه و پا
نشیند و کفایتی
و سوار بر سید
تا زمان و چیزها
گونی و همچنان
نشسته بر
پا با جنبه
و کفایت استوار
بر سر زنده
سلطان العفات

نشانی

گرفته بصد عظمت برسد نشانی دم و عطر حیدر اریحا از دست خود مایدم و الا یکی برگ پان
 پیش نهادم و ابواب رزم و کنایه بکشادم آخر الام شراب لغز در زجاج سبز بجنور قاضی نام
 و آن شراب بود که چند سال خماران پر نکال پرورده بودند طرف جدت داشت که اگر از دهن
 شیشه فرو میریخت لب پیاله از حرارت بجاله بامی انگشت قاضی اول انکار نمود گفتم که شراب است
 روح کند بشره را انضار است بخشد و حرارت عزیزی را فروزد و این شمار بر زبان اندام

من سابقم و شراب حاضر	اسی عاشق نشسته آب حاضر
آب است شراب پیش معلم	بان لعل من و شراب حاضر
با حسن من آفتاب هیچ است	اینک من و آفتاب حاضر

پس از آن اداهای چند بگذرند و پسند کردم دیدم که نقلش ز رائل و طبع مائل شد و در بخام
 و پیاله بصد تکلف پر ساختم و تا لقیاضی بودم و بنجده نگین بوجو شیرین برین خواندم شعر استاد

اگر پیاله رنگین بدست یار بود / خذورت ست که صوفی شراب خوار بود

قاضی را لامحال لب زکار به بست پیاله را از دستم برگرفت بیک جام سخت بدست گشت و پنهان
 باختلاط و نشاط در سبوت و ادای مستانه مثل مجنونه دیوانه آغاز نهاد و سرایه تقوی صلاح
 بیک پیاله راج مزوج الارواح بر باد داد شعر

قاضی را با ما شنید بر نشان دست را / محاسب گرمی خورد معذور در دست

درین معامله بودم که بیک ناگاه صدای بلند شده کنیزکی ترسان و هم اسان خود را زمین رسانید
 و مضطربانه گفت برادرت مخور با جماع از دوستان بر در میوه دست من خورد را به تیغ مضطرب
 ساختم قاضی مرا مستغیر دید سخت اندیشید و گفت اکنون چه باید کرد مردی نامور و غیور در نشنید
 مشهورم مبادا درین وقت مرا بازام درگیرند من و را نسکین آدم و گفتم ایشان را همین زمان
 رخصت کنم و با تو معاشرت منشنیم تو فتنه چند درین چهره تکلیف کنی و خاموش بنشین قاضی
 درین معنی را بسیار صوابه مسئله بی جوابه است بی تکلف اندرون حیره صندوق در آمد

و جان بجنود
 و در جیب عربی انگیز
 چند سی کاج کوید
 و بی شیشه کردان
 عرف و کسب خیز آمده
 در غیبات امنات
 به پر نکال بفتح
 و تار نه خالی دکان
 بی نام بلکه توی
 از رنگ که کرباب
 مبدل است
 و نه می از شراب
 که بعد از زلفت
 با رشید حاصل میشد
 از سه روح لایتم
 میم و بفتح را مصلط
 و تشدید و او
 که در دو طاقند
 راحت و نشاط
 و آسایش دهنده
 و خوشبودار کننده
 در غیبات

در راز استوار فرو بستم و با انتظار کوه تو ال نشستم و با پستاران بخنده و با بازی پیوستم که ناگاه
 کوه تو ال بهم رسید و او جوانی بود لطیف و ظریف و در عالم زندگی و عشاقی حریف مغز و مغز پر شک
 تر طراز با صد او انداز سرخوش و حریفانه عطر مالیده و سر بر بچشم کشیده بمنظر در آمد از لبه و
 تا کنان رفش دست بردست نمانده خرامان خرامان تا مسند آوردم و بگرم بنشانیدم اول
 عطر دان و الراجی و برگ پان پیش نهادم پس باب گفتگو بگشادم گفتم اگر ذوق مسکرات در کس
 اینک شراب جید و صاف در شیشه شفاف حاضر پس شیشه های بلور رنگارنگ از مصنوعات
 چین و فرنگ پیش او چیدم و بکلمات رنگین اداسی شیرین سرور خاطرش و بالا افزودم کوه تو ال
 بے قیل و قال شیشه برداشت و از سر جوش در کشید و با من رسم روز و با آغاز گردید درین صحن
 کنیزی سر اسیمه در رسید و بانگ بر زد که هوشیار شو که برادر تو می آید بهم و هر اس بر قلب کوه تو ال
 استیلا یافت دفعه رنگ و در ریخت و گفت میباید هنوز خاطر از هیچ طرف خط و نشاط نماند
 که دفعه سنگ تفرقه بر شیشه جمعیت ریخت من بلع از جا رفته او را بر آوردم و بسبیل تسلیه گفتم که
 یک سر موسی تو بهزار برادر ندانم الا این وقت مصلحت آنست که تو ساعتی در حجه که بتو نشان
 میدهم ساکت صامت و در آنی که من بخنده شائسته همین زمان برادر را تو دریغ کنم قصه مخمر کوه تو ال
 در سوم خانه صندوق جادوم و قفل سنگین آن نهادم و با کنیزکان بله و طرب افتادم
 بعد نصف شب صدر الصدور وارد شد چون مرد سن دعالی جاه و شاعر ادیب شریف
 بود مقدم او را بزمید اعزاز تلقی نموده بانواع عزت پیش آمدم و برو سادۀ پاکیزه بزم
 بنشاندم و الوان گلدرسنه و ریاحین قهکما تالدیب و ملک چین پیش نهادم و اصناف
 عطر جید الراجیه و دیگر مشومات طیبیه از دست خود مالیدم بعد از آن موافق مزاج پیرایه ای
 بلور زجاج حسب احتیاج مملو شراب لطیف بر لب حوض چیدم و متصل آن بساط انبساط
 ساختم و سازهای هر دلایت بچند طرز و طریق نواختم و طبع صدر الصدور بغایت مسرور ساختم
 پس از آن گفتم که نگو شراب و کباب اگر چه خواجه از آداب مکر اهل مذاق گفته اند شمس

دو نعمت ست زبالا ترین نعمت است	شراب خوردن و برپای یار غلطیدن
--------------------------------	-------------------------------

آنرا الامریه بباله مخفوری بشراب انگوری برگزیده برشته‌ری زجاج گذاشته و بسیر پوش خوش رنگ ستر ساخته و بگلکهای بنفشه آراسته کمال تراکت و صفائی و فطاطفاست و خوشنمائی به تبسم تکلیف ادا می رنگین پیش او برده و با چرخ خوش طرز و لکش گفتم که در محفل از باب نه خادوقی شراب و کباب کهنه و دو باله دارد و جواب گفت که بر عارضش رنگین و لب شیرین و خال نگین آنقدر شایسته و فریفته ام که از ذوق و شوق دیگر از خاطر بدرفته و این شوخی اندر

صعد میگذرد در بوس و گنار سستی پدید	اینجا لب ساغر لب یار ست بیسینید
------------------------------------	---------------------------------

گفتم این نه آن شراب است که طبع را منتش کند بلکه را منخا او قوت قلب تفریح روح افزاید و اعضایی میسر را تقویت دهد حکمای فرنگی اجزای این شراب بطرز جدید ترتیب داده و اولی از آن متواتر تجربی کرده اینقدر گفتم ساغر بلورین امیریز کرم و بردست او دادم و این شعر خواندم

جام را بر بخت دست نشسته است	بید بیضا در دست تو دست در گت
-----------------------------	------------------------------

تبسم کرد و گفت سوگند می‌ان تو که امر و زاز دست تومی میخورم این جام در کشید و فی الفور شورید و سرخاش گردید بعد از آن دست با اختلاط دراز ساخت و سر بر قدم من انداخت آن کج اوئی اختلاط میگردم و اندک اندک با و نزدیک میشدم ناگاه حسب تعلیم من دو کبوترک هوش باخته شتابان و سر اسیمه بر سرم رسیدند و گفتند که ای بانوی غافل عجز و بیخوشی چه بر خاستنی اینک برادر تو شمشیر آهینجه غضبناک می آید من بجز در یافتن این خبر خود را بکلف مضطر خستم صدر الصد و چون این ماجرا شنید سخت بر خویشتن از بد و گفت مردی جلیل القدرم مبادا برادرت با من بعد اوت در آویزده خاک ندلت بر سر من بید باید که مرا زود در گوشه پنهان بنشانی و باب تدبیر آتش فتنه را انظفا کنی گفتم که فی الحال مقامی خالی و پوشیده پیش نظر نیست که تراوران آسایش باشد الا درین مجت مصلحت بجز این نیست که در صند دست خالص

دست توقف کن القصد صدر الصدور را در چهارم حجره صندوق در آوردم و قفل زدم
 و با پرستاران نادم صبح در خنده و مزاج بسمر کردم چون صبح صادق بر مید صندوق را
 بر عراده اسپان قوی بیگل بر بسیم و بحضور نواب گور زجر نواب نهاد و بتظلم رفتم نواب را
 چنین صورته عجیب که از نظر گذشته بود پرسید که ماجرا چیست سرگذشت خود تمام تر
 از اول تا آخر ظاهر کردم گور زجر قبول نفاخت و ساعتی سر در پیش انداخت بعد از آن گفت که
 در حق قاضی و صدر الصدور چه حرف میزنی که هر یک عقیل و دور دانش و فروع و اصول معقول
 و منقول معید بل و هر گونه مستوجب تعظیم و تحمیل اند علی هذا القیاس کو تو ال داری را و توفیق بلخ در
 سر کار کینی است با آخر متصل صندوق کرسی نهادند گور زجر بران نوشت پس آن ل سر حجره ارمنی بکشام
 ارمنی از صندوق برآمدست استخراق از خمار شراب بی شعور و اعصاب از حن حرکت مجبور
 پس حجره یک یک بشکادم کو تو ال و قاضی و صدر الصدور همه یکباره در نظر گور زجر آمدند
 او دست حیرت بردان و حضار محکم تا متر حیران پس گور زجر او علی ناظر را بجان ارمنی فرستاد
 تا تمام اثاثه او بنظرش در آوردند و هر قدر زجر داخل تجارت بود فراهم یافتند جمله بداند
 و کتابی موافق ضابطه نویسانند و استان سوانی و بدقماش در شهر دو یا مشهور و شکا
 گشت و هر چهار کس را بعد از چند سال مجسمه زدند و رخصت کردند من بجای خویش
 باز آمدم و در همان ایام قبل مرور هفته سامان سفر میباشم و بعزیمت جزیر کارزجان پردختم
 این ست ساختن غالب که چندین اوقه کمتر بار باب معامله گذشته باشد الحق که حرف و وفا
 از لوح دلها شسته اند و تخم صدق و صفاد مر زعد دنیا کمتر سرشته

عبد الله
 حسین مملو
 وال مملو
 ۱۲ سباز
 از تقیم چهارم
 ستان هوای
 حب دار
 در انجا کویست
 کور رویین
 جای لطافت
 زب و هوای
 آن نیست گیه
 آن از جمله
 ریاحین است
 در آن ولایت
 کز و نه میباشد
 ۱۲ ریخات
 الفسات

در روزگار مهر نماندست با کسی / ترسم که آفتاب هم از آسمان رود

حکایت ملکه مهر بانو

میرزا منقل یکی از عمائد فیض آباد در فنون سلاح بازی و نیزه اندازی از سائر افران خویش

کوی مساعت ر بوده بود نقل میکرد که روزی در کثرت و استعمال فنون سلاح بازی
 مصروف بودم که جوانی و جیهه لباسش رویشی دارد شد گردانده و طلال بر چهره او نشسته
 و پشتش بزخم شمشیر مجروح گشته پیش من استاد و زبان سوال بر کشاد گفتم عجب باشد که تو باین
 حیثیت و وجاهت ذلت سوال بزخود میکشی و رزق یازوی مشقت نمی جویی چون دیدم
 ظاهر حالش پریشان و زخم عجیب بر پشتش نمایان است پرسیدم که این زخم شمشیر چگونه بر پشت
 خورده ای اگر این راز و اشکاف بر گویی ترا زربده باختم چون ان لحاح کرد آب در دیده بگردانید
 و گفت اگر ماجرای من خوابی شنید هیچ خوابی داد بلکه از پیش خود بد خوابی نمود چون صرا
 و مبالغه بسیار گذرانیدم گفت اگر چه مصلحت نمی بینم لیکن با لجاجت میگویم که از بدین نیز
 سواری اسپ لباس پاکیزه را شوق تمام داشتم و اکثر اوقات بسیر و شکار می پرداختم
 و قتی در عمر پانزده سالگی بر عادت خویش مصروف بشکار بودم ناگاه آهوس رعنا
 و خوش بیک از پیش نظر گذشت هر چند دنبال او مکتب ساختم او را نیافتم ظرفه همین از پیش
 نگاه غائب گردید و در غاری تاریک رسیدم من اسپ برب غار گذاشتم و خود را در لجا
 غار انداختم سخت عمیق و تاریک یافتیم که از صد مده آن بیهوش افتادم بعد از آن که چشم
 بکشادم دیدم که در پهلوی غارتنگ و تار در پرده مختصر آشکار بعضی و تکلیف از آن در گذاشتم
 میدانے وسیع و خوش هوا و مرغزاری بدیع و روح افزا بنظر آمد متصل دروازه عورانه
 چند بار وی آفتاب و گیسوی مشکنا بلباس فخره در بر مجوز زربین بر سر استاده اند ایست

بمه فر به سرین و موس میان	از خرامش میان ستان بز میان
درو یا قوت شان بگوش بسی	لیک یا قوت شان نسفته کسی
زلعت شان مشک بر سن بیزان	زیر هر موسی صد دل آویزان
زگس مست شان بفتنه و فن	پار ساسوز بلکه تو به شکن
غمره تان غارت خرد مند ان	آشسته خون آرزو مند ان

الحاصل چون مرادیند تعظیم کردند و تکلیف پیش رفتن پیش نمودند من در تخریف افتادم
 قدم پیش نهادم زنان مذکور بکمال احترام و مدارامی بردند و اظهار خدمت و پرستاری
 میکردند من بر خوبی زنان خوش لقاق و نصارت صحرا می و لغز آآنچنان محو بودم که خبر از
 خود نداشتم که گجای روم بعد از آنکه مقدار سه صحرا طی ساختم دروازه دیگر پیش نظر
 یافتم و این زنان که همراه میفرستد بهم ارباب دروازه میگذاشتند زنان دیگر بهتر از پیشتر
 پیش آمدند و دست من تعظیم بوسیدند و بتکریم و ملاحظت مرا می بردند چون قدمی
 چند طی کردم این زنان از من جدا شدند و عورات دیگر که از آنها در حسن جمال زیاد الوصف بودند
 پیش آمدند و هر یک ملاحظت برگرفتند و بکمال لطف می بردند من هم بتماشای عجبای قدرت
 آتشی از خود میفرستم و از فرط سرور و شکر خدای گفته تا آنکه خرامان در بوستان دلکش درآمد
 دسته دسته گلهای رنگ رنگ از الوان ارخوان دسوس و نخچه نخچه اصمناص نسربین نوسن
 بر دیده نظار گویان گلشن پرند حیرت بر بسته و گلهای فصل و غنچه باسی هر موسم همه بنارزه بشکفته
 اشبار میوه دار اقسام انگور و نار و نار و نار باری انار هر بار در نواضع و انکسار و نوزناران
 چمن باشادان سبزه رنگ ر جلوه گاه ناز همه وقت بکنار و درمغان نغمه برد درختان سبز هر سو
 در فتنه سرانی و عند لبیان شیرین بگلکمانک خوش هر طرف در رنگین انی لبین نان نازک اندام
 هزاران لطف و اتمام مریبا خود می بردند تا قصری رفیع الشان عظیم البنیان دیدم چون پیکار
 کوشک رسیدم زنان دیگر از وثاق بیرون خرامیدند و مرا بشکفتگی تمام استقبال کردند و این
 زنان در حسن ملاحظت بر بگنان فائق و غالب بودند و یکی زیاده تر از دیگری دلبرها می نمودند

پر سه چکر بتان ماه رخسار بقامت هر یک آزاده سروی و بان تنگ شان شیرین چو شکر	شکر لب گل خان مهر و رخسار خرامان چون تدروی با تدروی معطر تر ز بوسه مشک و عنبر
--	---

پس انواع تحمیل و تعظیم می آوردند و برابر زینة قصر زنان دیگر ملاحظت برگرفتند و تا انتهای

زمینه بصد تنگت بردند چون با ای قصر رسیدم مکانی شنا مانده دیدم بهمال لطافت
 و تزیین آراسته و فرش زیبا از اطلس و بیابان گسترده و تختی مرصع دران نناده و دوسا
 زرین با کلیه های ابریشمین بران گذاشته و زنی بس محنته در رعایت حسن و جمال و عطر
 و دلال بر تخت مرصع نشسته که از همه عورات مسبق الذکر در حسن و خوبی تفوق داشت و
 تخم حیرت در مزرعه دلهامی کاشت لمعان شوکت و عظمت از چهره اومی نمید و انوار صبا
 و وجاهت از عارض اومی درخشاوار رخساری که سیب قنص مهنوز آسیدندان کشیده
 و سمن برمی که بر گل رخسارش شبنمی از لب متنانه چکیده ابیات

خج بنجر نیمه
 و زون ساکن
 و تیر آخرا اطله
 و لال بفتح سله
 و لام مخفضه

<p>سپهر سلطنت را آفتابے نگارین بیکرے کلک پدائند زلال فیض و آب زندگانی تن از کافر در عنبر سرشته که بر آتش پندمی چون کند جا گهر تر میشدے در قعر دریا پری رویان با آن آئینه محتاج یکی ساتی کیے دیگر پباله نگه پامال خیسل ناز میکود مقوس ابروان و سمه آلود دو برگ سوس از یک شاخ نرسین شعاع آفتاب نگشت این جور بچاه نا امید می مانده جاوید چو صید تشنه بر پیر امن چاه</p>	<p>گلستان ملاحات را گلآبی رخس آئینه بر روشن تر از ماه نهال روضه سخن و جوانی گل از شرم رخ او زرد گشته شدی خال عذارش حیرت افزا چو بعلش خنده سر کردی همانا رخس آئینه گردن دسته علاج دو چشمش آهوی صحرای لاله بهر جانب که دیده باز میکود فراز بینی آن نخل مقصود دمیده بر خلاف رسم و آئین کفش چون آفتاب آئینه زو زلفش آرزو بریده امید هوس گردیده گردش گاه بیگانه</p>
---	---

بهرج عصمت آن و زنا سفت	دو ماه نوشته با یکدیگر جفت
------------------------	----------------------------

چون مرادید از مسند بر خاست و پیش تر امید و گفت مرجم را خواش آمدی صفا آورده

اے آمدنت باعث آبادی ما	ذکر تو بود ز مزار شاد می ما
------------------------	-----------------------------

و انشم که ملکه این مکان جنت نشان همین است پس مرا تعظیم تمام بر مسند بنشاند و خود با او نشست عورانی که مرابا خود آورده بودند همه بقرینه پرستاری و ابراهام خد سنگ را بر صفت اصف استاوند من بنشاند آن مکان باز نیت و زینت نظاره زمانه لغریب خبر از خودند انشم ملکه برای تفریح طبع و از الاله کسل راه باوردن شربت آبی اشاره کرد بر می و یان سلیقه شعرا بکلم ملکه مهر نگار بر دست می تمام شربتی بجا که طیبه عطیه و لذیذ ساخته و سرق خوشبو بر آمیخته بلکه از قطرات گل خساره مکرر مسطر ساخته پیش من آوردند ملکه خود بکمال نزاکت و رعنائی پیاله بلورین بدست من داد از دست نگار نیش دم آبی خوردم و روح را از تواتره نمودم و حواس پریشان بر جا آوردم بعد شربت باقی بطور ساقی خود از دست برگزفتم و بدست نازنین دادم ملکه بستم کرد و بجز پند نزاکت چند قسط از شربت خور و اول حرفی که از زبانش بر آمد این شعر بود

خواب باد و سر جوش کرده مارا	بهوش باش که بهوش کرده مارا
-----------------------------	----------------------------

پس از آن ملکه را از تعشق و حقیقت رفتن خود در صحرای شکل غزال بهواسه من شرح داد و آئین خلوص الفت آغاز نهاد بعد زمانی پرستارانش خوان طعام پیش من آوردند و سفره لطیف گسترند گفتم که کاهے تنها خورده ام شاهم با اتفاق تناول کنی ملکه از عرض کرد و گفت من بنهار دست بطعام نخواهم برد مگر بشرطی که با من عهد بنیدی که همین جا باشی و زنا مفارقت نسازید و روز ما بر ملا کنی زیرا که خیر آدمی زاد از آب و گل بیوفانی سرشته اند مرا که طبع آشفته و دل از دست رفته بود گفتم تا جان ارم از تهل فرمان بردارم بلکه برین حجت خدا در رسول در میان می آرم فی الفور روایت و قلم برداشتم و عهد نامه موثقی نگاشتم

لطیفه باضعف
علا و صفا آورده
ذکر تو بود ز مزار
نگار و بر بیان
عشق و جوش
شربتی بجا
آن که در اول
جوش از شربتی
بند و از عذبت
و گلایه و شکر
آن که با دل
جوش بگیرد
و این خلاصه
باشد در بیان

و مهر بر آن زدم بلکه صندوقی بر کشاد و کاغذ مستطوری در آن نهاد بعد از آن دستک زد
 در وازه مفتوح شد و کس با اشکال نورانی بدر جستند و عقد نکاح بستند بعد از تمام
 مجلس عقد آفتاب رویان آفتاب آید و زدند و آب بر دست من ریختند و سفره پاکیزه
 و نفیس گستر دهند و اقسام و الوان غذا بر چیدند من با اتفاق آن نازنینج تنادول طعام
 پرداختم و سانه جان ای کلمات شیرین نکات تکلیف و مثلذ و ساختم چون نوبت استرحت
 رسید آن گلگون را تنگ در آغوش گرفته شکوفه های بوسه از عارض رنگین او بشکستم و دست
 در گردن آن نسیمین تن حائل کرده از گلگون ترش از بارم در بر چیدم و تا طلوع سحر
 با آن رشک قمر هم آغوش ماندم

که خواجه از من جدا
 بود و در اصل آسباید
 بود و در اقبال کزنده
 «چرخ است

شب نه نشه پیش صبا فی شور بلبل دیشتم	خلوتی تا صبحدم با سنبلی و گل داشتم
-------------------------------------	------------------------------------

چون صبح دیدم بجم رفتم زنان خدمتکار لباس لطیف آوردند آنچ نفیس و مرغوب تمام
 زینبندم ساختم حاصل هر چیز که مطلوب خواهش من میگردد از تکلمش همچون خطه مہیا میگردد و دیگر

چرخ روزگاری باشد آن روز	که کردیم شین بار دل افروز
همه سسر مایه عشت مہیا	ز موج شادمانی دل چودریا

پرستاران روز و شب مامور خدمت بودند و هر گونه مدارات و ملاحظت می نمودند
 بلکه ملکه خود بصد خلوص خدمت مای نمود و هر لحظه موافقت یکدیگر می فرود آمدند
 همه روز در افزایش محبت و تمام شب انواع عشرت می گذشت و هر دم سامان
 پیش نظرم جلوه گرمی گشت طریق خود برین طرز و آئین میداشتم که ز صبح تا پاس از
 هپاسی ملکه ز گل خسار بگلگشت بساتین انهار لطعت زندگانی حاصل میساختم و آخر
 روز بصید رشکار غزالان صحرامی پرداختم و شبانگاه که در صحبت آن زره التاج صحبت
 می نشستم بجاوم کلمات ابدار شش گوش راز یور می بستم ایامات

همه روز گلگشت بارغ و بهار	اسر شام مصروف بوس و کنار
---------------------------	--------------------------

نه فکر معیشت نه ذکر ملال دلم بود مشغول محبوب بس	امیدیا همه وقت لطفت صصال نه فکر جهان و نه پروا می کس
--	---

از فرط محبتش یاد خانمان خود از خاطر خود بر انداختم و ایامی چند بعیش و کامرانی
زندگانی ساختم روزی ملکه در عالم اختلاط پرسید که مادر و پدر و عیال دارے یا
زندگی در عالم لاابالی می گذاری اول بمصلحتی تماثل بکار بردم و انکار کردم بعد از
مبالغه او گفتم البته مادرم در قید حیات است و پدرم در روضات جنات گفت مدتی
میگذرد که رخت سفر طوف وطن نکشیده و قدم مادر و روی عزیزان ندیده اسپه
باد رفتار از طولیله مادر یاب زود بمنزل خود و شبتابی مادر و اعزّه تو در انتظار بکار در
عالم اضطراب خواهند بود لیکن از دو سه ساعت زیاده اگر کشت خوابید ساختم را بس
افسرده بلکه مرده خواهید یافت همان دم باشاره ملکه عالی گم سپی بری بیکلطان من نظر بارگنا
و ساز صبح ویراق خوش قطع پیش من آوردند خوش گشتم و بران ریشتم همانا مانند
طائر نگاه سیه چشمان در پرده از و برنگه هوس می ریده صحرائی در تنگ تاز در آمد آتصال
بر محبت و الفت بلکه ناز زمین صد آفرین گفتم و بمنزل پدر خود رفتم ملکه از پیشتر مال و متاع
بسیار نجهانه من فرستاده بود دیدم که کمال تکلف و تزیین خانه را آب و تاب بنای
تازه داده اند و متاع و اسبابی افراجا بجا نهاده و اقماس نفیسه بجل مناسب گذاشته
همه اعزّه خرم و خوشدل بودند و انتظار قدم من مینمودند خرم و خندان با افراد اجتناب
در پیوستم و محبتی از سر گذشت خود بگفتم هنوز طبع من از ملاقات دوستان و عزیزان
سیر و چندان توقف و درنگ شده بود که ناگاه یاد مجالست و مشوق مکالمه ملکه ماه رخسار
دل را ببقا رساخت علی الفور از جا برخاستم و اسپه پائیز تر تا ختم طوفه بعین بمنزل ملکه رسیدم
اورا دیدم که نیم جان بر فراش کلفت غلطان بود و بمنزله ضطررا انتظار من مینمود اول طلفت
و دلداریش پر دوا ختم و بکلمات نیکو خن طرش را سلفند ساختم پس از آن بر بستر استراحت

تجلی با وجود
و نستین خود را
تا در آن نداشت
و نمودن ۱۲
غیثت الانات

تجلی

آرمیدم و همه شب بیان عشو طراز بعد لطف و اندازتم آغوش نامدم و هر لحظه سوت
 بان شاخ گل زده شکوفه های چیدم مختصر بعد تسکین خاطر ملکه گاه بگاه اجازت می گرفتم
 بهنگام فرصت بجایه خویش میرفتم ملکه هر روز هدایای تازه و مال و متاع بے انداز
 بمنزل من می فرستاد و بنای خلوص محبت را بنازگی استحکام میداد و باران روزگار
 که مراد را افتد او کامرانی دیدند زیاده تر بود اداری و اخلاص می نمودند لقبول شخصه

چو زرباشد زهر سوهر کس یارانه می آید | بروز تنگدستی آشنا میگانه می آید

چون از حضور ملکه رخصت می یافتم در منزل خود تا پنج روز توقف می ساختم بعد از آن
 که بطرف قصر ملکه عنان عزیمت می یافتم او را در عالم اضطراب رنگ بسمل می یافتم و همین
 صدای من می شنید خرم و خوش می گردید و می گفت اگر بحقیقت دل تو با من سازگار است
 خود را نیز اینقدر مفارقت خوشگوار و هر بار این شعر بخواند

همان ختم که هم آغوش کرده مارا | چه کرده ام که فراموش کرده مارا

من از روی خلوص محبت با او اختلاط خوش می ساختم و با نظار فرمان برداری تسکین
 خاطرش می بردم ختم تا آنکه اعزّه و اقر با ازین معامله خواستند که مرا پابند و ام مناکحت
 سازند و در بلای تازه در اندازند من که ازین معنی نفور بودم سخت با او انگار نمودم لکن
 بعضی اجاب جملہ های عجیبه برآنگیختند و آن چنان شوقی در دل من بختند که همان ختم
 ملکه رفتم و باین طرز گفتم که اقر با بزم عم رغبت من میخواهند که مرا اسیر سلسله تزیین سازند
 دلم ازین کار سخت نفورست و طبع من بس مجبور بودم درین باب چه حکم می فرمائی و چگونه
 ارشاد می نمائی جواب داد که اگر چه میدانم که صورت این مقدمه چدریچ است مگر پیش
 رضای خاطر تو دخل من همیشه خیر ما را هم یاد داری و از خاطر خود فراموش نگذاری
 چون شمه رضای خاطرش دریافتم باز نه از همه ان خود نکاح ساختم ملکه علی الاطلاق
 زر کثیر بمسکن من میفرستاد و بارگران منت برگردنم می نهاد بعد دو سه روز که باز بمنزل

ملکه و لوز را رقم دیدم که بر بسته تا تو امی بصد پریشانی افتاده و دل بر هلاک نناده چون صدای من بشناخت جانی تازه بقا بخت یمن یافت و گفت اگر چه بعد و سه و ز آمدی ما بر آن رضای تو این هم قبول است از ان ولت سال همین قدر وصول داین شعر بخواند شعر است

عاشقم بر رخ خویش و در خویش | ابر خوشش نودی یار فر و خویش

المفصل گاه بجای خود می رسیدم چهار چهار روز از مسکن خویش دوری نمی خرامیدم نوبت آن رسید که در تمام هفته یکبار هر تری آن ماه دو هفته می فرتم تا آنکه عزیزانم نهفته خواستند و تدبیر ساخته که فیما بین آن مدار تفکر و تقار و واقع شود و آمد و رفت قطعاً منقطع گردید در آن عهد درویشی در سفلیات و قواعد رمل کامل بعمل معروف مشهور بود و همگان محض بود شتافتند و اصل مدعا ظاهر ساختند درویشی فرمود پس کنیده در روشید و ز نهار ز نهار پیرامون این راه ز دید اگر چه این دولت خدا داد است مگر از باعث همان ملکه نیک نهاد و اندفاع او هیچ مفید نخواهد افتاد ازین حرکت پشیمانها خواهند کشید بلکه در نیک نخواهند با وجود ممانعت درویش اقر با سه مارا اصرار بیش از پیش گذشت درویش هم مرتبه همان سخن میگفت تا آنکه مرنیر برین راه راضی و آماده ساخته پیش فقیر روشن ضمیر برود درویش پیش از پیش مانع و محتر ز شد من فرموده درویش بجا خویش جانانم و از تلقین عزیزان در بے فساد افتادم آخر الام فقیه فقیله تعویذ بدست من داد و ترکیب آن باین طرز شرح نمود که چون نخستین فقیله و شن کنه اول سه تعویذ در عطر آورده سازی بعد از آن آتش زده در حلقه پرستاران هیندازی همین که کنیزانش خاکستر شوند و با آتش فنا بر باد روند فقیله دیگر بغیر و زه ملکه از ان بسوزن عرض که بعلکم در پیش معرفت کوش پیش ملکه و فاکیش آدم ملکه مهر نگار بدستور از دیدن من سر و شد من از غفلت و بیهوشی بے خوف و خطر گردیدم و مقداری از عطریات طلبیدم پرستاران شیشه عطر خوشبو پیش من گذاشتند و ملکه را ازین حرکت آگاه ساختند و از قوم جن

فی الجمله بیشتر ازین راز باخبر شده بود ما سن گفت اگر از صحبت من بپوشیدی دست
 ازین رازده بیفکند برادر و این مخالفت خلاف قاعده بگذارد من حرف او را رعایت
 نساختم فی الفور پارچه آتش خواستم و فیکله را ببطر آلوده با آتش افزودم و در پای
 زنان صفت دین زدم شعله فساد بلند گشت زنان مسطور در یکدم بسوختند و کبیر
 خاک و خاکستر شدند ملکه گفت اگر چه آفت بر جان این بیچارگان رفته و جسمشان کامتر
 خاکستر گشته الا هنوز انقیار باقی و پدیدار شدن این همه باز ممکن بهتر است که ازین
 اراده فاسد و خیال کاسد باز آوصند و قهر را مفتوح ساختند و عهد نامه پیش من
 انداخت و گفت حیث که قدر من نشناختی و بر عهد خود نظرنه انداختی و این شعر بخوانند

سپان مشکن که هر که سپان بشکست	از پای در افتاد و برون افت زدست
-------------------------------	---------------------------------

من این اتفاقات نکردم و فیکله و در بصره دوم که در آن دختر وزیر بود زدم چون شعله بالا
 گرفت ملکه بار در گرفت که این تخم فساد که درم ز غله محبت کاشته سازد برکش جز
 بارندامت ترند و بلکه اصول خلاص مندی از هم برکنند ازین خیرگی و نیرنگیها بپوشند

خون یگنایان مرز ز نهار ز نهار

بیگانه مشو چنین بیکبار	آن خرق صحبت تم نگه دار
------------------------	------------------------

آهسته باش و حق صحبت ما بشناس از خداوند عزوجل تبرک تا این دم همه رضای خاطر
 تو بجا آورده ام ذره خلاف رای تو دم زده اکنون جمله و مکالمه تمام میکند و قصد
 زندگی آفر میشود و ترجمه حال ما سازد سنگ تفرقه را بگیند جمعیت میندازد و باز این شعر بخوانند

دل صد پارچه ام می شوخ جفا کار مسوز	دفر مهر و وفا این همه بیکبار مسوز
دو رخ هستیم ای شوخ مرا از مسوز	بند اسو ختم نیست سبزه از مسوز
دل نه آنست که آوار گیش داغ کنی	شع بزم است بهر کوچ و بازار مسوز

صبر کن تا زمانی چند بر غم زمانه بر آسایم و نفس با سایش و نشاط بگذرانم و ترا این عمل در هیچ وقت

مطلب نخواهد افتاد و ز نار نیز بگریزید و نخواهد داد این دنیا می گذران آخر کار خود نا بود

و ناپا بندارست و همین محبت لطف صمیمتایا و گار بقول شاعری رباعی

دنیایم در انده گیر آخر چه	این نامه عمر خوانده گیر آخر چه
گیرم که یکام دل بمانی صد سال	صد سال دگر بمانده گیر آخر چه

از اینجا که هر صر غفلت و خرسستی بچراغ خرد آستین زده بود و دیده بصیرت بجواب بیهوشی بسته گفته آن پاکیزه گوهر پس گوش انداختم و از سنگینی طبع اصلا خود را زرم دل نیا فتم چون ملکه دانست که من بکار خویش مستقل ام خود و فتنه جیب شمشیر برگرفت و بجایا کی تمام بر پشت من فرود آورد و گفت تا این مدت بهر حال رضای خاطر تو بر همه امور مقدم داشتم بهر ارحمت که از خدا و رسول نرسیدی و نوبت بر جان من رسانیدی عهد خود بشکستی و این رباعی بر خواند رباعی

من عهد تو سخت مست میداستم	بشکستن آن درست میداستم
هر دشمنی که یار با ما کردی	آخر کردی نخست میداستم

بعد از آن دیدم که شعله آتش بر پای ملکه رسید سر سر سوخته خاکستر گردید و دودی ز روی عجیب غریب از هر طرف نمایان گشت که ز روی زمین تاریک شد و دیده من خیره نگاه من تیره گردید هوش جواس بر باد اومد و از بیهوشی بر خود افتادم که هیچ ششی بنظر نیامد و ندانستم که کجا فتم ناگاه خود را در همون صحرا یا فتم فی الفور طرف خانه شتا فتم مکانی شکسته و خسته بطوری که پیشتر بو تو بنظر در آمد مستورات همه بر بان پریشان فراش بوسید و کندنه غلطان بودند و هر یک انصورت من تنفر می نمود مال و متاع جمله معدوم و مفقود بود لاجرم سر در بیابان نهادم و بر ریگ و ان افتادم و مدت دراز با همال گرد باد سرگردا بینما گردیدم و آه حسرت می کشیدم فلک تا توان برین نقدر پریشان گردانید که نوبت آمدنم تا اینجا رسانید این سه سر گذشت و داسوخت من اکنون بهر لحظه یا د طلعت آن گل نویدم

مجلس

گلزار خوبی و غنچه تازه شگفته بهار مجبوی دست بیتابی گریبان صبرم چاک میزند و خیال حسن آن پیکر ماه شکوه بار کوه هزاران اندوه بر سر خود می شکند رباعی

صد حیف ز چشم گلستانه رفت ست در دیده خلد غبار مانند نگاه
در خاک زحسن کاروانی رفت ست از پیش نظر بسکه جهان رفت ست

میرزا مغل بعد سماعت حال تادیر ساکت وصامت بوده جوان را سخت ملامت کرد
واشک حسرت از دیده بر افشاند و بعد از آن در ابی آنکه چیزی متواضع شود از پیش خود بدر آید

حکایت سلطان ملک زابل

عزیزی از سیر و ماتر اهل هند ماهر بود شبی از اسما رسفت بار اتم حکایت کرد که در طبقات ماضیه بمکه و در زابل فرمان رومی بود کامران شاه بکثرت تشون و جنود و خزان و نقود مشهوره اقبالش از مکاره نقصان بی فتور دانش پیر ای صفات اربعه یعنی علم عقل و دولت و نصیب صوف و در فصاحت زبان فی و بلاغت طلاقت لسانی مودت با وجود مشغل امر خطی جهاننداری و در حفظ فغان مجید و فن قرأت از قرآن سابقین گوی مسافت می ر بود شیمه رضینه او چنان بود که بعد فراغ مهام جهانبانی آخر شب در ابتلاوت کلام ربانی بزمید خوش الحانی مصروف داشت و ملحن دلنوازش طیور سما و نایبید فلک و الود مشغول بکلم تقدر یاد را بایک از فرمان و ایان حدود ملیبار مقابل برده و او چون سبب عوامل و بدایع چند در آن زمان شاه کامران را موقع رزم و محمل حرب بنود هر چند و زرای مصلحت شناس و عقلای بلند قیاس برین باب متناع می نمودند لیکن حاکم زابلستان غافل از باز بریابی در کار بکثرت دولت و باوری نصیبی زانت عقل خود مغرور و از باده غفلت خمو گرفته ایناس خیر خواهان دور از مصلحت است و بقیه قضای فتوت و بلند جو صلیک افواج را بقانون کارزار ترتیب داده با تشون مجنوبی شمار در غایت تکمیلن قار رسیدان حرب پیکار خرمید باد آن

ز ایل بعضی است
موجوده و کسرت آن
نیز نام شهر است از
ولایت سیستان
و نام مقام از
مقام سردود ۱۲
سراج اللغات و
چراغ هدایت
و جلال گیس ۱۲
۵۵ تشون
بضمین لفظ
توسی است بمعنی
کروچه از
فوج ۱۲ ۵۴
ملیبار جانب
جنوب بیجانگ
در یکون فرخ سقا

تا موسیج است و مہارزان زبردست بفرط جلاوت در عرصہ زرنگاہ در آمدند و افواج
حاکم علیبار نیز با جرات و جسارت بخار دلادری بگنجینند و بمیدان مصاف ہم آردند و بمیدان

دو لشکر بناورد برخواستند	دو صف چون صفت محشر آرستند
ز سم ستوران دران زرنگاہ	عیان گشت ماہی نہان گشت ماہ

چون نیز دولت شاہ کامران از اقبال در حیض زوال بود بیشتر شد بپیش از
قانون صواب و آئین حساب خارج می افتاد و امری کہ سر بکوی مقصود گشود و امری کہ
بسر منزل مراد بر جلوہ ظہور نمیداد بپیش از ازل عظیم در افواج شاہ زابل پدید آرگر دید
وقائد اقبال از رفاقت اخراج و رزیدہ

اعتمادی نیست انس طراز اقبال را | این کجوتر ہر زمان مشتاق بلوم دیکر است

الغرض دولت او با وجود کثرت از دیاد و امتداد موافقت دفعۃً زود بوال نہاد و تفرقہ
عظیم در انتظام فوج کامران شاہ فزاد شتر

اگرچہ بسیار بود دولت دنیا هیچ است | خواب بینی و زن بود اگر ہمہ سنگین باشد

آخر کار ہمہ یار و مددگار با وصف جمعیت گران مقتول و مہر جگر دیدند و جماعۃً بقیۃً بیعت
منتشر و پراگندہ رو بہ طرف نہادند و نیم جان از ان معرکہ جانستان بدر بردند و کامران
شاہ کہ در حوضہ فیلی جا داشت سر اسبد بسان نقش دیبا و رنگ تصویر بچین و حرکت گردید
و محل تردد و تکتاز ندیدہ بوفور ہم اس از فراسند شوکت و جلالت پہلو ستہ نمودہ
از سواری فیلی باین آمد و بی اعیان انصار از نیرنگی روزگار و شعبہ بازی فلک و
سخت متحیر و پریشان گردیدہ

تکبیر بخت و نادانان صبح فراغت را | چو روز و شب حضوری نیست با ہم عقل و دولت

فرمان ہدای حد و دلیبار بموصول دولت فتح و فتوح غنائم غیر مترقبہ ذخیرہ اندوز مسرت گردید
با دشاہ زابل را اسیر ساخته بجامانہ مشوجہ بلا خود شد و در بارہ تعذیب عقوبت با دشاہ

بارکان دولت خود استشاره نمود بحسب سانی عقول خود اکثر مجوز قتل و بعضی را سلخ جلد و انواع تعذیب سناه نو گرفتار مرغیب میدادند آخر سخن برین قرار یافت هر دو زه پستان دست و پایگان یگان قطع سازند و بگذارند تا لذت عقوبت بفرصت ببرد و بیاید آخر کلاه جلا داد از خنصر قطع آغاز کرده هر روز یک انگشت جدای ساخت هم مرتبه ببرد و غذا پخته می انداخت تا آنکه پایش از رفتار دو دست از کار و زبانش از گفتار فرمانده هر گاه هفتین روز که آن مبتلا سه درد و بلا بیک مقضرا الیک اجابت گفت نشاء را در غاری که متصل خانه عصاره بود در انداختند رباعی

چون صبح بغیر از جگر چاک نخورد	جز عصاره کس ز خون افلاک نخورد
جز باد نه پیو و بجز خاک نخورد	تیرے کہ بخانه کمان شد ممان

مقضرا رقیق از حیثیات او باقی مانده بود که حکمت ربانی و تائید آسمانی معین مددگار او شد یعنی از اتفاقات حسنه زن عصاره که برای گذاشتن خس و خاشاک بر سر آن مناک می آمد درون غار در آمد چون نظرش بر آن بی دست پا افتاد دید که جسم خوش پیکر مجروح از کثرت زخم چاک چاک در خون خاک فزاده و بزرگ ز کس لب خواب دیده کشاده بجز دیدن اول گمان برد که کار آن جان نایسته تمام ساخته اند آخر چون نیک نگاه کرد دید که زنده است لیکن از زحمت زخم و فراطعنت تاب چشم واکردن نمانده بمشاهده حال تباه دلش بدر آمد او را برداشته اندرون گلیم گذاشته بمنزل خود برد چون شوهرش پیداز غایت غضب بر او برید و برای بدر کردن آن چشم بیکار باصره تمام پیش آمد لیکن زن عصاره که غمخوار حال زار او بود بجز بگفتار شوهر خود را در غمناک ساخت و از غضب غصه باز داشت به کیف بکشت قوی در ایامی چند بی منت مرهم زخمها مندمل و صحیح شدند و عصاره روزنش مثل پدر و مادر مهربان گردیدند و دقیقه ازوقالی خدمت غوررسی فرموی گذاشتند و بدست خود غذا میخوردند هر گاه در تن آن درد منبج زحمت و گزند یافتند عصاره با زن خود مشوره کرد که ازین

بیکار کاری باید گرفت پس هر روز هنگام شب گامران شاه بر بیدار شدند و برای راندن

گاو ان جوازمی گذاشتند سه

حاصل دانا از عالم رنج بسیار است و بس اگر رسد چیزی بصد خون دل از ارستش بس

بالجمله باد شاه بیچاره از گردش آسمانی بجمده جواز رانی زندگانی میبرد و بصدای دهبان

گاو ان می راند و گاه گاه به حال تباه تا سفت خورده اشک خون بالا از دیده روان میبارد

و بر بے اعتمادی دولت و ذمه هول عقل و بی ثباتی اقبال صد گونه اندوه و طلال می سخت

و این شعر حسب حال میخوانند بیت

تا امید بر دهد اشک که سه باریم ما | رزق قارون می شود تخم که می کاریم ما

لیکن دولت علم که از ابتدا سه رفاقت تا آن زمان مفارقت نکرده بود هر خطه او بر برین

معنی تسکین میدهد شعر

ز رنج و راحت گیتی مرغان دل شسته خرم | اگر آئین جهان گاهی چنین گاه چنان بشد

نصف شب که عصا روزن او را زمی کشیدند گامران شاه کمال سوز و که از باحان

داودی بکلا و ست کلام جلیل مصروف بودی و اکثر تلاوت سوره یوسف نمودی قضیه

اتفاقیه آنکه حاکم حدود طبیبار دختر می داشت حمیده روزگار بدین نوع پیش غار نگاریم پوش

حور و پری سر مرده دیده میبستش با ده مینامی بری ز کس گردش چشم فتان و نظاره می ساخت

چشم زدن او از یاد میرفت و آنهوی چنین که با نگاه برق اندازش آشنای گشت رمیدش

رم میکرد آنمختصر و بندگان آن روزگار از حلیه جمال آن بدر رخسار مثل می زدند و اکثر

فرمان روایان آن دیار بخوانند گاری او نامهای نوشته و الجپی با مید و انیدند و امواج استماع

کثیره درین آن روز و صفت می ساختند هیچ کی فائزند و میگردید و بتنای کسی بر حصول نتایج

چهره دران عهد اختیار تزویج و تولهین بدختران میدادند با وجود که از هر طرف نسیم آرزوی

جو از چشم
اول دور
توزیری
بیمبر
آن آت
س چوی
کدیوان
ره سخن از
مغز و عق
زین
گره بند
کوه گون
سخت
دار و دیوار
و سینه
و سوزی

دو

در بستان سرای خاص رواقی ساخته بودند که شب روز دختر نیک اختر در آن واقع بود و در آن
 بوده شمع کاشانه خلوت می ماند از تقدیرات ایزدگار مسکن عصا زریروشان آن خانه
 واقع بود و تخته دختر آخر شب ز خواب ناز بیدار گردید ناگاه الحان تلاوت قرآن بگوش
 آن نازنین رسیدی اختیار دل او طپید بلکه غایبانه مبتلای عشق و محبت گردید و در دل
 خود گذرانید که آواز این کدام هم ازست که باین سوز و گداز جان دل می رباید از فرط
 اضطراب پرستاران را فرمود که سرغ این آرزو نواز زود تر بهم رسانند هر چند خردم
 دور تر دیدند اما از حقیقت آن اثری و از آن طبع خبری نیافتند چون بطرف مکان عصا
 مطلقاً احتمال قرآن خوانی نبود پرتو هوش آن نساختند مکلفه برین منگاشته دختر آخر شب
 هر گاه از خواب نوشین بیدار گردید می آواز جان گداز بگوش دل شنیدی چنان سودا
 محبت و هوای الفت در دماغش غلیان زد که شبی از ثوران عشق خود با چندی از پرستان
 هم از بقیع آن آواز با بیرون گذاشت و خرامان خرامان ب رنگ نسیم بار و بسان بگک
 خوش رفتار تا مسکن عصا در رسید و نشسته مضمون این شعر در مغز جانش می خلیده

بدرود دل گرفتارم دوا می دل نمیدانم	دوا می درود دل کار بستن مشکل نمیدانم
------------------------------------	--------------------------------------

الغرض بعد تفحص کامل دستند که صوت دلکش از خانه همین عصا بلند و آشکار است قبل
 آنکه با صل مقدمی برده شود دختر اختیار عقد را و جبت با آن قاری رضیم خود مکنز گردانید
 و پس از رضیم این عزم بتسکین خاطر مضطر خود برداخته بجای خویش مراجعت ساخته بهانگ
 بذریعه همسالان همراز پدر خود را از مانی رضیم خویش آگاه گردانید حاکم طلیبا را از اراده
 دختر خبردار گردیده در معرض تردد افتاد و نظر اینکه اختیار تزویج در آن دیار با اختیار
 دختر آن بود عذر و سکوت منافی این مستمه دانسته حرف لم و لاسلم در میان نیارود
 و طریق آن دیار آن بود که هر گاه از ضما ز دختر آن گاه میشدند و ایانش محفل شامسته
 ترتیب میدادند و جمله اکابر و وزگاران و اعیان دیار و حکام نامدار خود را بلباس فاخره

بکبر هم نرسد
 بنی بویگان
 در سعادت خوابان
 بنی بزم آراگان
 فزاند بلباس
 پرست و محبت و خوش
 مستعمل غایب نام
 بختی در قوس سیم
 ملاحظه کرد نام نشد
 دختر همی سلامت
 سعادت را بر بنی بویگان
 بنی بزم

آراسته در آن محفل شاهانه حاضر میشدند بعد از آن دختر و شایخ زرین گلوئی هر کس می خواست
 می انداخت و بطرز مهم خود با همان کس عقد می بستند حاکم طلیبار بعد اطلاع مانی انصاری دختر
 بعبادت مرسومه بزمی را چند آراسته بار عام نمود و اکابر دیار و حکام عالی مقدار که هر یک در
 احسن و جمال بد دیگری تفوق می جست بآرزوی موصلت دختر در آن محفل هجوم آوردند
 ناگاه دختر لبان اختر از بیت الشرف و شایخ خود میل سهیو نمود و مثل عصاره زهر در آن محفل
 و مرسومه طلائقی بکمال رعنائی در گلوئی سلطان مقطوع الاصل یعنی حاکم زابل در آن دختر
 مختار محفل که هر فرد طلیبار فاخره زیب محفل خواستگاری بودند ازین حرکت عجیب پیش رو
 شدند و خلق انبوه تماشاگر درآمدند و انگشت حسرت ببنان گفتند حاکم طلیبار ازین معامله غرق
 عرق تشویق گردید و با احتمال این معنی که شاید در حالت غضب از دخترش این کار نموده باشد
 روز دوم بزم دیگر آراستند و جمیع اکابر را موجود و مجتمع ساختند باز همون معاطله پدیدار
 عرض که بهرین طرز ناسته روز تو اثر بهمین عزم صورت بزم زمین یافت اما هر مرتبه دختر
 شوریده سر بهز اراند از ناز قرارگاه خویش بیرون خواستدی و بر بهری تعشق گلوئی
 شاه را از ماسل طلائقی مزین گردانیدی و درین کار زهرنا پر و او عار نداشتی پدرش و
 سائر اعیان در بار رحمت عظیم دست او این قصه بر زبان افتاد که با وجود هجوم چنین
 سرفرازان و لولوعزم دختر حاکم کسی را بعبود خود برگزیده که مقرا دکلیه عصاره و در عرصه

روزگار عظمت و وقار نادره

هر گله بر سر و ستار نماید خود را	در غریبی همه کس میشود انگشت نما
<p>فرمان فرامی حدود طلیبار از بقلونی روزگار سر برگیان افکار فروزده از فرط تنگ و عار چاره کار جز این ندید که دختر را با بهمان شاه نو گرفتار که در خانه عصاره قرار گرفته بود عقدی بست و عجلانه محرمی را فرمان داد که قبل از آنکه تنفس ازین سرگذشت آگاه گردد هر دو جفا کشیده را در هودج گذاشته در پرده شب بفاصله است فرستگ رشت</p>	

عشق کس و بیغم
 اول شوق مجرب مار بملک
 حال کینه می آید از کینه بی
 غموند از منتب طبع بیست خوف
 بختی بین جور و اساطیر
 فغان بلند و بزرگ با اساطیر
 بیخون بیک در آن کس از این
 نیامد با همه سواد و شرف محفل
 شوق با شوق و کس از این
 حالت و خوف و فرود شوق
 شری اسرطان در هر راه
 قوت عسله در این صبح زار
 جوی از غل در این ان اوقات
 طبع بیست و بین زود آن
 ایضا که بخت است کس
 محلی بطور سبیل است
 احوال شوبات آن کس که بیخ
 آفتاب در این است بیخون
 و بیخون و خوف و کس
 نزل در اوقات کس در کس
 دین مولا هم در وقت
 کزان و کله و نوزاد هم
 را بد هم و کس

نظر

پرخار اندازد تا هر دو بی نام و تنگ طعمه گرگ و پلنگ شوند و خود بر سوانی نامزد شه و دیگر
 مطعون اقران و امثال نگردد

مرد حق بین که بلار از خدایم بیند	شیخ را بر سر خود بال همایم بیند
----------------------------------	---------------------------------

القصه بگردش گردون گردان شاه کامران دختر نوجوان دران شت پر هول برید
 دختر ناز پرور که بجز دامان مادر و پدر دامن صحرا و دشت آباد بیامان نمیده بود و نه خانه
 صدانده در جگر آن گل اندام شکست و صبح زندگانی در نظرش از شام تاریکتر گشت
 چون سوای خوش طیور دران سر زمین مصیبت انگیز شکله غمخوار بنظر نیاند لاجرم
 لبان غزال صحرائی در سایه هر شجر با چشم ز بسد و حشمت پریشانی زندگانی میکرد
 بچیدن ثمرات دشتی ذائقه حیات را بتلخ کامی بسرمی برد و در عالم هنظر از مضمون
 این اشعار هر بار تکرار میکرد

یار تا از نظر افگندم را	بیکسی در بدر افگندم را
لیقدم پیروے دل کردم	در جهانی دگر افگندم را

و کامران شاه از مفارقت رفاقت دولت و نصیب و ناموهاری عقل تاسف می خورد
 و می گفت

ندارم محرمی که ز وی صلاح کار خود بپرسم	نه غمخواری که ز و حال دل افکار خود بپرسم
--	--

الانعت علم که در هیچ حال ترک محبت و مرافقت او نمی نمود شب در روز بتلاوت کلام
 ربانی از فیض خوشحالی آب روان از سیلان و طائران تیزبال را از طیران باز
 می داشت و هر لحظه دهر آن نظر بر مشیت و تقدیر پر بقدیر می گذاشت

کامران سر پر مطلب شد	هر که او تکلیف برخدا داد
----------------------	--------------------------

باز آمدم بر حکایت حاکم طیبیار گویند که چون یک مهنه برین ماجرا سر آمد ناگاه وقت شب
 چهار کس با اشکال مہیب سیف سلول در دستن لان داد خواه در خوابگاه او در آمدند

و بدریای زرد و تفکر غوط زدن گرفت بعده از روی تخریب و اسباب داد که این مقدمه از تخریب
 سوانخ روزگار است و دعوی شاهزاده استوار سر اسری نیست که در یک نفس نقاب انبیا
 در آرم این معامله است که تفریح فکر عظیم بخوابد انجام کار بعد صد گونه تکرار و احصای هر چه
 داد طلبان مملکت یک هفته قبول ساخته و عمدتوش گرفته شمشیر با درون نیام آوردند
 و دفته از نظر غائب گشته حاکم ملیبار از فرط هراس رانده بیسته حل عقده لایحل دست چاکر
 از عقلای آن عهد هشاره نمود حسب سانی عقول و وجودت مدرک هر یک جواد نفس با
 در میدان افکاری دو اندید بعضی دولت نصیب اکثر عقل و علم را فضل و راج دانسته
 قابل ریاست ایالت میدانستند الا امری منفتح و راج و اجند و مستثنی او دیوان پسند که
 مسکت مدعی باشد و از حق یاقق منا حاجات حاکم ملیبار که انحصار بفضل این قضایا بود
 صورت هر چه در ذریع جاکم استقر اگر گرفت لامحاله پاک خود با یقین تصور نموده خود را شمع
 سپیده صبح می انگاشت و کل ارکان دولت را بابت شهر از زندگانی حاکم مسطور مایوس گردید
 و افسوس بخ دند آوده اند که سوداگری بود از ندای حاکم ملیبار و او را در همان غریب خرد
 سفر دست او چون ارحمان انقال به منزل نهاد و جمعی که آن جفا کشیدگان گردش روزگار
 بودند گذار افتاد دختر حاکم از دور تاجر را شناخته بگریم او پد اخته از چشم محبت استفسا
 حال پدر متوجه شد سوداگر در ضمن دیگر مذکور حدیث داد خواهی هر چهار خصم و سانه زد حاکم
 علی سبیل التشریح بر زبان رانند گفت کنون پدر تو ازین پندیده هلال لیکه و آفتاب
 لب بام است دختر را ازین حکایت اضطراب عظیم طاری گردید لیکر کامران شاه ازین ماجرا
 بخندید و گفت صد حیف که با وصف هجوم چندین عقلای بلند فطرت و دانشمندان موزنم
 انحلال عقده بیسبب الماخذ نمی شود اچنانا اگر همان تخاصمین چون قریه آیند بیرون قوی حجت
 جلی از دعوی لاطانکه آنها را مشکسره الهال گردانم و حق را بر که نشانم و بنیاد خصومت اطلح
 شان بر کنم تاجر ازین مرثوه جانفرد امر اجست خود حضور حاکم ملیبار و اجب از دست علی الفرد

۴
بدرستی
نویسند

بر جهت قهقری پرداخته از صورت حال اطلاع داد پدر دختر بشنیدن این خبر جان تازه یافت
 سعید خواجهر را که یکی از مستردان او بود با ساز و سامان حشمت و توکرک و امارت پیش خیز
 و شاه رخصت کرد و بزمی بزرگ از وحمت استدعای قدم شان نمود سعید عجمانه با تمام
 این کار پرداخته بزمید احتشام بان دشت پرخار شناخته بعد تقدیم مدارج عبودیت نمود
 دختر و شاه پرداخته بعنوان شایسته هر دو را رضامند ساخته بحضور حاکم ملیبار روان شد هنوز
 در راه بودند که فرمان روی ملیبار از دو فرسخ با کوبه حشم و خدم بطرز استقبال بیرون نمود
 و متصل حشم بهرام با کامران شاه در خورده دختر را بفرط دلداری درون عماری مشاهده را
 بزمی عظمت و پاسداری در بهوج فیل نشانده بکمال احترام و احتشام داخل شهر گردید و از
 مرکوب پائین شده شاه را سپیدی خود برسد جاداد و دختر را اندرون محل فرستاد پس
 از آن ماکامان شاه در تخمینه نشست طریق تصفیة مقدمه داد و خانان جو یا گشت شاه
 گفت که چون مان مهوود در رسد بهنگام شب مراد را در خوابگاه خود جادوی و خود مخفی پس ده
 بشنیدن ماجرا مصر و شوی دقالت سخن بخورد ریابی حاکم ملیبار را دل زنده بجای آمد هر لحظه
 بنیان خلوص صفای استوگام میداد و دمیدم بزالل مدارات و بجوئی عبار خاطر شاه را
 فرمی نشانده تا شب موعود در آمد کامران شاه را در خوابگاه خاص دند حاکم ملیبار بگوش
 منتظر نشست بعد نصف شب همان چهار شکل فریاد زنان با سیف و ستان در آمدند و
 کامران شاه را بصور حاکم اولین بیدار ساختند شاه که باستظار قدم مدعیان دیده
 ستم رسیده بخواب نشانده داشت عجمانه از بالین داشت و نام هر مدعی جدا جدا ریافت
 بعد استکشان تصریح دعوی بگنجدید اول مخاطب با نصیبگ دید و پرسیدی نصیب
 سابقه معرفت را نیکو بخور کن گفت من تیخو خبر دادم که مدت دراز برفاقت تو بوده ام و اکنون
 از حضور تو مفارقت نموده ام بعد از آن شاه از دولت عقل سوال نمود که مرا میدید و هیچ
 می شناسید گفتند در زمان قدیم با تو موافقت اشته اکنون نرود غایبانه هم تو ضلع خسته

خسته

زیرا که دولت و عقل با کس دوام و فانی سازد و هم نصیب پاندارد نماید بقدر شخصه

لذت دنیا بکام هیچ کس پاینده نیست | چون زبان قبحه هر دم درد بان دیگر است

کامران شاه با دم سر و دل پر درد اندک اندک سمنه ناطقه را بمیدان عتابی جان دادن گرفت و گفت هزار حیف که چندین مدت مرا فتنه با خاندان با ساخته چرا زد غایب ساخته مرانی بار و مددگار گذاشته آید خصوصاً در عین هنگامه کار زار عقل مصلحت آموز دان صحبت بر چید و نصیب خرد افزو ز رفعت از من کناره کشید و دولت یک قلم ناپدید گردید و آخر کار نوبت باین درو بر رسید که بگذر و تنهاد در میدان محاربه مبتلا می صحبت ماند و آنچنان در مضائق عذاب افتادم که انگشتان دست و پا پر باد و دم و با اینهمه فتور و قصور هنوز دعوی سروری و ریاست و شورش مهتری و ایالت در دماغ شامان خجسته حکما گفته اند هر کس که از عمده مرا فتنه نه بر آید سمنه ریاست را نشاید

ریاست سانی و سر لشکری | نه کاریست باز بچه و سر سری

القصه کامران شاه نصیب دولت و عقل را آنچنان تقریض و تسبیح و زجر و توبخ در گرفت که هر فرد مدعی بگریبان خجالت سر انداختند و بنامی دعاوی خود را یکس پس با ساختند و در میدان مبارزه عاجزانه سپید ساخته با اعتراض تقصیر نداشتند و داشتند بعد از آن کامران شاه بزمید تعظیم و تحمیل با علم خطاب کرده گفت ای علم یار غار نیس با و قار جلیس غمخوار صدیق با و فاشتریک محن بلا نعمت بی زوال مونس با کمال صد نیز از آخرین که انتهای رفاقت و مقتضای ایالت همین بود که از دمی که طرح مرا فتنه با ما انداختی با سفر و حضر مفارقت نساختی در این صورت بدلائل قاطعه و بر این ساطعه صدرت و عظمت تو برین هر سه داد طلبان صحیح و مسلم الثبوت زیرا که نصیب همه وقت پایدار و دولت و عقل برقرار نماند و نعمت علم بدم رفیق و مددگار و در دنیا و آخرت نیست و یادگار باشد

مرد عالم که پریشان حال باشد عیب نیست | اقدر مصحف کم نگردد که سر اسر ابر است

پس نصیب دولت و عقل جوهر علم را غالب و حاکم مستقل قرار داده و خود را محکوم و مغلوب یافته بر دایمی خود با شاکر و رضامند از پیش شاه دادگر خست یافتند و بیک بزرگ چار عنصر بر مرکب خود شناختند حاکم ملیبار بسبب محفوظ بودن خود ازین تنگه و ظهور فیصله عجیبه مزه زندگانی تازه دریافت و زم نشاط بصد نکلف و تزیین برآراست و عامه بریار با نعام بیکران بنواخت و تاجر و سعید خواجه سر را بمخلع فاخره ممتاز خست سبحان الله قدرت کامله صانع علی الاطلاق که بحکمت باغش بسته که این محکمه گذشت صباح آن کامران شاه چون از بستر خواب برخاست اصالح دست و پله خود تمام تر درست و مسلم یافت فی الفور سر بسجده گذاشت حاکم ملیبار ازین مرده غیبی بلفظ نشاط کلاه در بهوا افکند و کامران شاه را بر دساده کامرانی بنشانند و خود دامن از غبار دنیا برافشانند و لقیه العبر بعبادت خالق کائنات گذرانند و کامران شاه بعد از آنکه بر سر حکومت جلوه افروز گردید باز دولت و اقبال زهر سوباستقبال خدمت و دیدن نسیم سرور بگلستان شوکت و اجلال مزید

مطابق بعضی مردم
کلیتاً کوفه
و شان و تحمل
صاحب مویز داشته
که کم جمع غلوه
مراقب معنی آوازند
خوشی و مطراق
ازین مرتبه غیث
ع با صلح فتح
اول و صم واد
لفظ ترکی است
معنی سید تو ترک
و نقیب و چوبدار
۱۲ اغیث است
چاق بعضی اول
گرز آهنی شش
پلور و چوب برتی
سنگ که سر آن
گره دار باشد ۱۲

نجد کار چو افتاد خدا ساز شود | اگر قطره بدریا چو رسد بیازشود

آورده اند که بعد از آنکه او ایام روزی کامران شاه با کوبه چشمت و اجلال از اسواق ملیبار می گذشت مطراق سواری و اهتمام بسیار داند و هجوم چاق برداران از حاکم سواران صدای دور باش بزمید کرد و بلند شد با اتفاق حسنه در آن هنگام نم عصر از بیرون بازار با شوه و سپهر خود بنظاره سواری سلطان بر حاشیه و کان پالیشاندا نگاه نگاه کامران شاه بران افتاد علی الفور بسیار اول را حکم داد که عصا رزم زین پیرش بلاترد و حاضر آمد بسیار اول حکم سلطان ریاقه عصا رزم زین فرزند بجنور بادشاه حاضر ساخت گویند می که عصا در زینش درون بارگاه درآمدند رسان از آن بجنور شاه کامران استادند سلطان که غبار سبکی بر چهره شان دیدار روی رفتی و ملافت بر سید خوش آمدید و مرا می شناسید گفتند که این قدر

بزرگوار

می دانیم که حضور عالم پناه عالم و عالمیان عدل گستر زمانه و زمانیان اندکمان شاه آید
 در دیده بگردانید و گفت بدانند که من همان لاشه بیکارم که مرا عروج و بیروج دیده نمی
 بحالم خورده از درون غار برداشته بسکن خود بر دید و بدل غورری با نمودید چون و ش
 از شما دیده دلذت حیات دوباره از مانده فتوت چشیده ام بار منت بگردن خود دارم
 اکنون که بتاسید ربانی پاری بساط کامرانی دارم شمار بی فائده نگذارم هر مال و متاع بمقدار می
 که خواهند انیک حاضر و خداوند که می حاقظ و ناظر هر چیز که سلطان احد و مبالغه افتاد و در
 خزینه بروی شان کشاد آنها جرات گرفتن زربان ساختند بلکه سر پایانش انداختند و بسیار
 عذر خواستند سلطان جنی از معذرت نشنید و صرّه شش هزار دینار بزن عصا بخشید و برین هم
 اکتفا ساخت چند مزعیه بجهت النفع برای کفایت شان مأمور و ارزانی داشت که در آن نواح
 بمیزعیه عصاران محدود است الحق تعظم احسان و قاهر خاک که افشاستد عاقبت از ان
 سبزه خرمی بر مدد و نال صدق و صفای زینت که نشانند آخر شگوفه نیکنای گل کند

تا غم نخورد و در زینت و قدر مرد	تا لعل خون نکر و جگر قیمتی نیافت
در نامه سعادت خود مرد راه	بی داغ محنته رقم دولت نیافت

حکایت چاندنی رقاصه

منشی سید امدا حسین رضوی زید پوری سلمه الله تعالی الفل می کرد که در زمان نواب غفران
 وزیر الممالک آصف الدوله یکی خان بهادر نیز به جنگ طالب الله شاه حیل الجنته مشوا
 در فرقه ارباب نشاط زنی بود چاندنی نام سیمین ماه پیکر آفتاب رو و لاله ابرو ز چهره چین
 عارض سیمین نوبهار گلزار مجنوبی رنگ و بو سے گلشن خوبی قمر عیفت بطرز سر ایا

قد و قامت بلا و آفت هوش	خوامیدن بمشرد و شش بر دوش
دور خسارش و رنگین لاله زاری	ریاض حسن را تازره بهار سے

<p> کشیده سینے نازک قلم دار رقم زرد چشم دایره کلک تصویر قضا بنهاد بر لوح آن قلم را دو ترک مست را در صفت خو بخوار غزاسے بود در مشکین کندے بہاے طرہ حور و پرے بود فناے شانے در زنجیر خانہ شفق کردست گل از صبح نوروز سواد شام عارض پرستارہ نمودندی شفق در ظلمت شام بیاض گردش صبح بہشت است دو پستانش بیک مطامع دو خورشید جز این کان حلقہ چشم خیال است ب رنگ خرمن نسرين نمودار دو گوہر را تراشیدہ ز بلور کہ باشد آب حیوان در نمائی نگارین نقش بر دیبای چین است عجائب فتنہ اندر کہین است </p>	<p> بزبانے میان ہر دور خسار بران لوح جمال از حکم تقدیر چو عاج و دیر زان بینی رقم را دو چشمان و دو ابرویان خمدار بچشمش سررہ فتنہ پسندے بچہ داد کہ مویات زری بود چو گردیدے بگیسویش روانہ لبہ ز رنگ لطافت چہرہ افزونہ مستی زیب دندان در نظارہ دران از رنگ بان بہای گل فام مثال او بصبح عید زشت است صفائے سینہ او صبح امید بیان آن میان از من محال است سریش تودہ ز رصافت و ہوا غلط گفتم سراسر جلوہ نور مکن دیگر خیال نکتہ رانی بزیر ناک کان در زمین نیست غلط گفتم نہ آن ست نہ این است </p>
--	---

المختصر دستور و حکم عدد او چنان بود کہ ہر روز ہر واقع خود کہ بر سر لاکہ از نظر کو چو باز از
 بود جلوہ افزو زبودہ از زمزمہ ہای اعجاز نما و یک نفس نقاب چشم دہ نامید گویا جان تازہ
 می انداخت و بگردش دامن رنگین دانان نظر نگار گیان بگلمای رنگارنگ پرمی ساخت

ز مزمزه پردازیش انچنان شور در عالم افکنده بود که روح نگیسای هوای شاکردیش را که
 کاسه دماغ خود را بر بزنوایهای رنگین گرداند بجاست تا نسین بدوق شنیدن نغمه های
 دلنشین استخوان خود را فیصفت سوراخ نماید و در رقص و دازیش گردون گردان
 بشوق نظاره صبح و شام هر گردان معاذ الله چون ظلمه حوت رقص برنگاشت که شخود
 یک قلم فراموش ساخت درین حالت بیم است که آفتی تازه پیدا گردد و خامه از بجزیر اصل
 در عابیکار شود لاجرم سامعان مشتاق بناید داشت شمه از شمه رقص با بیدار گشت

بدره جوی
 که در کعبه
 نام علی
 و این کمال
 و کلمات
 در کتب
 است

تعریف رقص چاند بی رقصه

<p>بتی شوخی پر سه روز نازین نه اطلس پای او ملبوس کرده زری پوشیده در رقص ایستاده دم رقصیدن از انداز قامت گمی کج می شدی گاهی شدی راست بر رقصیدن و ساعد جلوه پرداز گم رخ را بدامن می نرفته چو کاکل را رفو می شست بر خسار نقاب افکنند چون بر روی نابان دم دستک زدن دست حنائی نشستن خاستن جستن خمیدن نگار برچ امن آن دست دلکش زر رقص خود که در بیج و خم داشت</p>	<p>بفن رقص جادو آفرین که شمع ساق در فانوس کرده عیان می گشت ز زمین گرد باد به جنبش عیان طرح قیامت گمی نبشست گاهی تند بر خاست بصد عشو بصد غزه بصد ناز سخن با عاشقان در پرده گفته پریشان ساخته سنبل بگلزار چرخ کرد گو یا زیر دامن عیان میگردد رنگین ادائی چو گل خندیدن و قامت کشیدن که گل بود گاه غنچه خوش بجان عاشقان بار ستم داشت</p>
---	--

گج از نگو له و نازک خسرو می بود او از گھونگھ و زیر خفا خال کفت پا آتش از رنگ حنا داشت شد از رنگینی آهنگ موزون بے دور زمان گردیده باشی	که گفت عبد الجلیل بلگرامی صدای تیشہ دلہاے پامال ازین دجوش بیتابی پاداشت نفس چون رشنہ گلہ ستہ گلگون چنین رقاصہ کمر دیدہ باشی
---	---

التخص صبحی بمناسے نظارہ حسن آن رشک چمن اکثر بشوق تماشا می رقص آن شمع نیم
زیر رواق او بجوم می آوردند و یک نگاهش لبصد آرزو بندد جان می خریدند روزی
آغائی که بهمن نام مشهور در خاص عام بود بزرگ و شاقش گذر کرد و تیر مرگان دل در زجر
آغائی از دیدن همان بود عاشق گردیدن همان بالا خردل از دست داد و مثال سبل
بر خاک بیتاب افتاد با عی

بر سر کوسے بتان گریہ خنجر بارد خلعت عشق نہ آنت کہ کمر کوچنک	غیر عاشق نبود گشته دران بنگام راست بر قامت عشاق بود این طایر
--	---

القصہ بہمان حالت بمنظر اربدستیاری یاران ہوا دار و پایردی اجاب ننگسار
تا مسکن خویش باز آمد تمام شب دیدہ بیدارش لبان خوارہ صرفاشک روانی و بزنگ
آئینہ طلسم محو حیرانی مانده

محبت ست کہ دل را نمیدہ آرام	و گرنہ کیست کہ آسودگی نمی خواہد
-----------------------------	---------------------------------

گویند کہ روز گرد گریہ بندی سلاسل محبت و بجز بے شوق مواصلت با دل بریشان بہر ای
یاران غمخوار زیر رواق آن پری رخسار رسید و خاک آستانہ آن یگانہ گوہر دریای
دلبری را کمال الجواہر دیدہ مشتاق گردانیدہ

گر نباشد عاشق مسکین کرد عشق قاش	تا خریداری نباشد کے بہایا بد قماش
---------------------------------	-----------------------------------

آخر الامور در سانش پاس محبت و آشنائی راز باطن آغائی را با مادرش ظاهر شدند

وصول

ووصال آن پریشان حال با پری تمثال بصد می‌نماید و خواستند مادر چاندنی بعد از آنکه
زمر سوم مهین یافت انگشت قبول بر دیده گذاشت پس آن غائی شب چند تماشا می‌نمود
بهستان جمال معشوقه و اسن نظاره پرنگل و از عینای وصالش ساغر آرزو را پرلخت

بی سوز عشق چاشنی در جیات نیست	طلخ است زندگی مژگان رسیده را
-------------------------------	------------------------------

بالجمله بارقه محبت فتنه زنده در ساحت ضمیر آن ماه دو هفته یافت و بخلوص دل با آغائی
رسوم آشنائی آغاز ساخت

عشق معشوقان نمانست و ستیر	عشق عاشق با دو صد طبل و نظیر
---------------------------	------------------------------

چون گردون شبیده باز حسب مراد عاشق جان باز کمر خیزد و مجالست و جمییب
دلتوا از بیکل نذاک گاهی نمی پسندد لاجرم سنگ تفرقه را بر آگینه جمعیت شان نداشت و آن
ماه اوج در بانی را از آغوش آغائی مجبور ساخت اعنی وقتی آغائی را در ادای زمرین
اخیر افتاد مادر چاندنی از تیره در دینی خود طرز خشونت آغاز ننماید و از نیافتن رسوم نمود
لطفت صحبت بر هم نمود اینجمنی طرفین را کمال شاق و گران افتاد الا چاره کار ندانستند
با غموم مهاجرت در ساختند و خود را در معرض بلاکت و ملامت نهادند

اندوه دل چنعت تن و طعنه اغیار	اینها همه سهل است اگر یار بود یار
-------------------------------	-----------------------------------

آورده اند که روزی حکم تقدیر آغائی را با آن معشوقه اتفاق کجائی افتاد در آن وقت
مادرش بسکنج و نبود آغائی در عالم تنهایی فرصت وقت در یافته حکایت در و فراق را
بس طول ساخته گرمی آتش اشتیاق را بصد سوز و گداز پیش چاندنی روشن کرد ابیات

چه خوش است از دو یکدل مهر حزن باز کردن	سخن گذشته گفتن کله در از کردن
گه از نیاز پنهان نظر بهم دیدن	گه از عتاب ظاهر نگه نیب از کردن
از عتاب بد دل زول هم اندک اندک	بید بیه آفریدن بهما ساز کردن

الحاصل آغائی بعد شرح داستان جدائی گفت سخن یادها این ناب شد که هم آن ندانم

ندام که نوبت من بگیا رسد و از تحمل مصیبت من چه شکوفه گل کند پس بهتر است که بجز خود تو

شم خورم بخود را هلاک سازم سه

منم و دل نگارے تو می سپارم او را | بچه کار خواهد آمد که نگاهدارم او را

چنانچه را ازین معنی داغ حسرت بردل نشست او را ازین اراده مانع گشت هنوز درین سخن بودند که آغائی چیزیے دوائی از گوشه رومال بر آورده زحقی از آن خورد تا پیش مجبوب و ثلوق محبت زانکه گردد گویند که آغائی را این فعل خاص بر ای اطهار رسم اخلاص بود و در تنه آن رسم ظاهر نمود آن دوا خالی از ضرر هلاک بود سه

عشق مستغنی است از تدبیر عقل حیلگر | شیرکے سازد عصای خود م روبا بار

بعد این معاطه آغائی بمقام خود مراجعت ساخت و چنانچه بی اطهار او استوار پنداشت بجا طارش زینت که بچهره آشنای صادق زندگانی خلایق آئین فاداری است بالاخر همت را بر حیات تفوق داده و دل بر مرگ نموده شرم هلاک طلب که دو بلاتامل بخورد چند ساعت گذشت و بدید که از جدت هم جز نازکش ننگون روده و جگر تمام خون روح نازکش از قباب بیرون شد و با معنی

عشق است که شیر ز زبون آید از او | بجز است که نظر فسا بر دن آید از او
که دوستی کند که روح افزاید | که دشمنی کند که بوسه خون آید از او

مادر چنانچه ماجرا شنید عالم در چشمش تیره گردید و بدید سینه خود را ازین مصیبت کوفت در آتش غیظ و غضب سوخت و آغائی که محض باطهار رسوخ آشنائی فقط دوائی خورده بود آری از گرم و سهر و محسوس نیافت اما بد ریافت ساختن بجا نگاه چنانچه اندوه تازه بر دلش امتیلا یافت بے اختیار روزه بر اندامش افتاد تا کام داغ ناکامی بدل نموده با جلیسیان خوگشت روز ساخت و برای رفع فساد و باین طریق استشاره خواست که بالفعل جلیله باید انگشت که از دست حاکم شهر حفظ آید گردد و مبادا که دار ثانیان و بیستفاده بر خیزد و بیای ناکامی بر سر آید اگر بجای نقل کرم می ترسم که باطل و خیال گوندی عظیم رسانند بکنان را در عذاب شدید

عجب و غریب بر پا بود که عالمی در تقهه و خندان و انزهی را انگشت بدندان و آغاسی
 بچنان کن پوش و از ضربات پا پوش بیوش و مادرش در جوش و خروش و هجوم تا شانیان
 از پس و پیش تا شانیان را طوفان معرکه و غوغای عظیم بنظمی آمد آخر کار مردم بازار آمد چاندنی
 برگفتند و بمنت و سماجت ازین مذلت باز داشتند و آغاسی بمنزله رسوائی نامزد بیو فاکس
 گردیده ره نور و کوچه بیجائی گشت و در بهمان محله بجائی محفوظ مخفی و متواری نشست
 بعد از آن همپای خجالت و انفعال را بی کانیور گردید این سست قاداری یاران این
 روزگار که اهل خود را عاشق جان باز قرار میدهند و بعد از آن در عین معرکه و استخوان

پیشانی

کتر را سخن بر آید

شهر یار مصره دل گشته چو یوسف سمن گشت	مدتی در چاه غم دل تنگ می بایست
--------------------------------------	--------------------------------

بعد مرد را یام چند وقایع نگار پرچه اخبار بحضور نواب نامدار گذر زانیدند همان زمان بیکر
 مطلب نگار حکمتا و وزیر نامدار مع شتر سوار بنام آغاسی اجرا ساخت و باین طرز
 ارشاد یافت که علی الفور حاضر شده بزبان خود در محفل ماسر گذشت خویش را بمسئول
 رساند الحاصل بموجب حکم وزیر الممالک آغاسی بدار الامارت رسید و پیشگاه نواب نامدار
 حاضر گردید گویند که در زمانیکه دستور اعظم با ارکان دولت و سازندگان خدمت دربار
 عام فرموده بود صورت ما جزا از ابتدا تا انتها بمنزله خوبی و کمال خوش اسلوبی عرضه داد
 جمیع حضار مجلس از شدت خنده بیتاب بودند وزیر الممالک ازین ماسر غریب بس متحیر گردید
 و آغاسی را بتعین در ارتش قرار در جگم صاحبان در باره اعتبار بخیر و صاحبان است گفته اند

خیر مایه دکان نشسته گزنگت	عد و شود سبب خیر که خدا خواهد
---------------------------	-------------------------------

حکایت عبدالمدوداگر	
--------------------	--

یک از سلیح مستعدین بچشم دیده بیان میکرد که آدمی در موضعی است بر لب یایی چو کادرا بنجا

بیک

تاجری بود عبدالعزیز نام ذی استعداد صاحب اجرام کار پردازانش مال و متاع هر جنس
 از اکثر بلاد می آوردند و قیمت بلیغ فروخته ز رفراوان حاصل میکردند و سامان تجارت
 تا منازل بعیده بخوبی انضباط و انتظام داشت بحسب اتفاق زنی از ارباب نشاط که در کل
 جمال ظاهر و کمال معنی داشت در آن موضع وارد شد و شبانگاه پیش تاجر بطرز رسوم قوم
 خود برای نغمه و سرود و خانه گشت بصورت دلنواز و زفر مزه روح پروردادای جلوه گستر
 خاطر حضار محفل را در ابتزاز و نشاط آوردند

او از خوش از کام و دبان و لب شیرین | اگر نغمه کند و رنگند دل بفسرید

نغمه دلکش او طبع تاجر را از جان شیفته به جانش ساخت و بارقه محبت و در ساحت ضمیرش
 پرتو سوزانست انداخت بجزید ملاحظت و الفت باو گفت که چندی بهین جا بکم توقف سازید
 و بیغمات دلکش مرا بنوازید من مصارف شمار بدمت خود نهادم و بکم محبت شمار درون
 جان خود جباردم زن کاسی بیکه میمان خاطر تاجر دریافت انگشت قبول بر دیده انگشت هر روز
 جزیه عشق و محبت هر فرین آنچنان ترقی پذیر گردید که مفارقت یک ساعت برابر سال می کشیدند

عشق اول در دل معشوق پیدای شود | اگر نسوزد شمع که پروانه شیدای شود

القصه زیاده از یک سال گذشت و شورش محبت از دلها گشت هنوز بدین و سال گذشت
 بود که از گردش آسمانی و کار سازی واردات ناگمانی نقصانی در متاع تجارت افتاد گشت
 و مال محمود کشتی بر دریانشته داخل زر روز بر روز کمی نهاد و از اتفاقات روزگار چنان
 تفرقه افتاد که تاجر را تخفیف در اکثر مصارف مصلحت وقت بنظر آمد توابع و خدمت گستر شدند
 عسرت و ضیق بحال تاجر راه یافت در روزگار نا هموار روی مساعدت بر تافتند

چون بر آرد چرخ دست از آستین انقلاب | کاسه در یوزه سازد چیسینی مغفور را

لاجرم روزی تاجر با معشوقه گفت که فصل مصلحت وقت چنان مستحسن بینم که چندین شما هم
 از من مفارقت کنید که فلک شعبده پرداز بر شیشه جمعیت دلها سنگ تفرقه انداخته و خاطر

از کمرویات دنیا سراسیمه ساخته بعد ازین از صورت آسایش در آئینه مقصود جلوه نماید
و از ریشش ببرد راجحت الهی آب رفته در جو آید تر البسه چشم تکلیف قدم تو خوام داو دبار
منت تازه برگردن خود خوام نناده

فلک از رشک نلزار در جمال خود دهم را | بسنگ ز یکدگر سازد جدا باد ام تو ام را

چون معشوقه را بسبب متداد ایام مواسلت بفارقت از حدشاق و گران گفت بلا در آن
شوم از تو بجز پاره نانی دیگر و سامانی مطلوب نیست خلوصی باطنم رخصت نماید بلکه تو با این
حالت و من بعد طالت ازین جا بروم و سرگشته و پامال دادی تفرقه شوم تا جبر طبعی دیگر
ندید لامحاله سکوت ز زید و کجلم ضرورت بقول سعدی شیرازی بهیت

نه دوری دلیل صبور سے بود | که بسیار دوری ضروری بود

چار و ناچار همدوش اضطراب ماده رخصت گردید چون دزد و دلع و شام فراق در رسید
دم رخصت قطرات عبرت بر گلبرگ رخساره معشوقه باریدن گرفت دلش از فراق محبت
طلبدین آغاز نهاد تا جبر هم در لجه تیر و اضطراب عظیم فرورفت و وقت مفارقت اشک بر آن
آه سرد از درون سینه پر در دیر و ن بر آورد و این شعر بر زبان رانده

امیان بجزم سفر بسته و بر راه است | سرشک دیده من می رود که ره گیرد

آخر کار زن مسطوره از تاجر رخصت گشت و اندرون آرا به پیشست آرا به کشک و ان براند
تاجر که بعد رخصت هنوز بهمانجا متوقف بود و طفره جالتی اندیشیده بی اختیار دو دیده خود را
سر راه آرا به افکند و در از شد آرا به کش چون این حال دید زام احتیاط بکار برده گاوان
آرا به را از شاه راه برگردانید و طرف دیگر آرا به کشید باز سوداگر از ان مقام چسبته بجا لاکه
تمام بر سر راه دراز گردید بار دیگر آرا به کش از سر حفظ و احتیاط گاوان بطرف دیگر بر اند
معشوقه اش از رشک پرده نگاه میکرد و بر سر اسمی او بیخ و تاب می خورد و آنقدر چند بار
تاجر ژو لبیده بخت برنگ شنبه بان از ان خوش فعلی ای می نمود تا آنکه آرا به کش از تو از گوشه ان

طراز دانش
میان دوستان
کسی که در این
دوران ببار
کشیدند
بر آن

عاجز آمده دفعه بیجا با گاو ان بر سر چشمش براند چون پایه ارا به قدمی چند از ان در گذشت
 و باز سوداگر همین بسیار نمایان گشت معشوقه او دست پاچ بار ارا به کش گفت و در دریا
 که اکنون آن جگر باخته پیشین پس ارا به یافته نمیشود ارا به کش نگاه کرد دید که جسد او از
 صدمه پایه ارا به پاش پاش شده روح از قالبش بدر رفته گفت اکنون زمام ارا به
 تیز تر باید راند که قصه زندگی او تمام شده باشد که وارثان تاجرد در رسد ما را با این جم در گیر
 زن مسطوره بانگ بار ارا به کش زد که آهسته باش و توقف کن که مدعای دارم پل ارا به کش
 زماش را کرد و معشوقه تاجر از بالایش پائین آمد و گفت اکنون ارا به را زود ببر که خود را
 رنگت یگر بنظر می آید و پای من ازین سر زمین نمی جنبد پس بادل شوریده برنش اورسیده
 و جسم مجروح و بی روح آن جانبا ز دیده آهی سرد بر کشید و باران اشک گرم از دیده تر
 بیارید و طرفه امین رنگ و ش تعزیر گشت و با فاصله چند قدم ازنش او در شست رباعی

عاشق که غم از دل خرابش زد	تا جان بود از دل تپش تابش زود
خاصیت سیما بود عاشق را	تا کشته نگردد اضطر ابش زود

وارثان تاجر ازین ماجرا خبر یافتند سر اسیمه بان موضع بشتا فتنه زن بیچاره را بسلیله ما
 و طمانچه مادر گرفتند او همین بچین نیز دو خبر ازین نمیشد لاجرم مردم خویش میگذازد و حکم
 ساختند و نقش آن جانبا ز بصد امتیاز برداشتند و بعد تهنیت و تکفین خاک گذاشتند
 و او بهمان حال بیخ و حرکت زبان گفتار و پای رفتارنداشت چون شام در رسید
 زوجه تاجر بر سر آن منومه وارد گردید و با دیده تر با او گفت امی که از حکم تقدر بود
 ناگزیر ظهور نمود اکنون ازین اندوه جگر فرساده سود در خانه خویش برد و صبرش گویا اگر
 دل برین معنی راضی نباشد برای توبیت الحزن من حاضر خدا حافظ و ناظر تاجرانم رضایع
 نگذارم اکنون بر خاک افتادن و خود را بهلاکت دادن چه نفع دارد شعر

آنگذار پیش مرده دلان سر بروی خاک	بے سجده می کنند تا ز جبهه را
----------------------------------	------------------------------

<p> بکف دارند شمشیر و دسته همه در ساعه چشمش نمایان شقائق راز دل کردی فراموش که بشنم زیب گل باشد بگلزار بود هرنگ با هرنگ و مساز که عکس دیده های خوفشان بود تبسم بانگ در سبز بانه تبسم موج آب زندگانه چو برگ گل که باشد شکر آلود گاه بند زری از طوق نیسا در ساعد دست او بر صفائی نگارستان چین گلچین دستش که خورشیدی در آغوش ابله است شکم مانند قاقم نرم و شفاف بهار شیشه پر ز بهتاب بیان نازک او نقش موهوم طلسم دیدگتاخه معاش </p>	<p> دو چشم مستش از ساغر پرستی شراب تباب و زهر و آب حیوان چو دیدی تاغبان گر یک نظر گوش فزاید گوش را گوهر بمقدار دو لعل و پانچ و چشم و سر مه هم از نه در لبهای صاف آن رنگین بود لبش را با شکر چونند جانف دهن سر چشمه گوهر فشانف زبان نرم او شیرین اندود بیاض گردش صبح مصفا درو باز و اعتضاد در بائے عجب نقش حنائی رنگ بستش مثال ناخفش از من مجالست گلستان نظر از سینه تانام دو پستان رصفا از نقه تاناب ز نافش صورت گرداب معلوم خیالم از تراکت زیر نافش </p>
--	---

شرح طلسم

<p> در بان در کام و لبید لب نهاده به پشت صاف او روی توان بد که زو خارست در پیراهن گل </p>	<p> بلطف از غنچه سوسن زیاده صفای پشت او آئینه دروید سرین نازک او خسر من گل </p>
---	---

سرودی را که او بنفشه سستی گفت بنارش هر که را دامن گرفت چو بر دیده نساید گرم تازی پای رود در بای شوخ و شنگ دو رخسارش که در نگین تراز گل چو شد بلبل پریشان آدمی زاد	از لعل لب گهر پاکیزه سے سفت شدی مفتون ز حال خویش رفتی کند بر نوک در گلان بقصن بازی بغزه قاتل فوج حسرت گنگ پریشان بنمود سے جان طلیل چراند بد متاع هوش بر باد
--	--

المختصر روزی سواری وزیر الممالک از آن کوچه بگذشت میرزا عباس جوانی رعنا ملازم
حضور نواب و هر روز حاضر کبابی بود هر گاه کوکبه وزیر نامدار برابر او اتق آن نگار گذشت
آن ماه پاره سر گرم رقص سرود بود که ناگاه نگاه میرزا برین نگار افتاد دیدن همان بود و
بے خود گردیدن همان سو دای محبت بدماش عجب دید و پنجه عشق پر شور گریبان عقلش درید

کوکبه جامه
دانه و دور
شعخ مخزن
سوکبه شکری
سر با بد شاه
پزشکین و
در عیادت
و شکر را
گویند ۱۶

عشق آمد و بیرون در افکند چو نعلین را	از خلوت اندر نشسته او هر دو جهان را
--------------------------------------	-------------------------------------

سواری و ز پیشتر گذشت و میرزا پس یو را آئینه و ابراجیرانی دو چار گشت نه جلای
ماندن نه پانسے رفتن بالاخر بعد حصول تسکین و قرار بعد و ش بخودی واضطرار تا مسکن
خویش باز آمد شعر

ز کوی عشق ملک پر گلسته می آید	مسج می رود آنجا دختسته سے آید
-------------------------------	-------------------------------

گویند که تمام شب بملانه بی آب دو آنه برخاک و خس غلطان ماند چون در بساط خود نقد
و متاع عمدتیه نداشت از قلت استعداد و بیدست و پای خود پابند نیز از سر گردانے و
اضطرار بوده شب را بر روز آوردت

دست تپی اگر همه تعویذ و جوتی مست	در گردن مراد محامل نئے شود
----------------------------------	----------------------------

لاجرم دمیکه تکه تاز میدان سهر از مرغزار خاوری لجرم جولانی عنان تاب گردید آن
بچاره نعل در آتشش بوده دم صبح از خانه بدرود و بطرف نخاس گرم تافتند اسب را فروخته

سواری

سودای تازه خرید هر قدر نقدی که حاصل کرد در کیسه تنگ بسته بکشاده پیشانی بهیچک
جنون تیز بهوش بگذر جانان رسید عقل و خرد را خیر باد گفت و بر آستانه داشت و این

رباعی هر لحظه ورد زبان داشت رباعی

هر دانه ولی ز دست و ادم اینجا	چون خاک بر گنبد رفتادم اینجا
افتادم ره هوای وصلش در سهر	از پای فتاده سهر نهادم اینجا

پرستارانش که برای کار و بار بیرون می برآمدند میرزا را دیده پرسش حال می نمودند
و از قرینه سگته و سکوت او متحیر بودند میرزا هر یک را مشت زرمیداد و لب لبخن نمی کشاد
تا آنکه خبر بیخنی پیش آن نگار بردند که جوانی زبیا شکل باین طرز و انداز از چند گاه حافظه
حافظ و ناظر که با کسی حرفی نمیزند و زهنار سخنی نگوید معلوم چنان میگردد که تمنای دیدار
خاص در سهر دارد و این سخن را چنان با اسلوب خوش ادای نیکو بیان کردند که ازین بیان
ترجمی و مستوفی در دل پدید آمد هنگام شام حکم داد که این وقت کسی از عمارت و ارکان این
شهر بر در مانیا بد بعد از نماز مغرب میرزا را اندرون خوانند و بجزست بنشانند میرزا بجز و معاند
آب تاب جمالش دیتاب گردیده بی اختیار سر بر قدم او گذاشت و هر قدر زرقه که در
داشت بر پایش نثار ساخت و دست بسته بصدانگسار عرض کرد که اگر چه اینم خدای خلق
پرستاران خدمت نیست الا بمقتضای دولت خدا و احسن و جمال نظر بحال خسته آلمین
فرموده یک شب بر بساط عشرت جادوی ورنه نیم جانی که دارم مرده می انگارم همین گویا

همین سهر همین درو همین دره

ز تو ناز و عتاب عشوه و نامهربانیا	ز من عجز و نیاز و بندگی و جانفشانیا
-----------------------------------	-------------------------------------

گویند که طرز گفتار میرزا در دل آن نگار موثر افتاد بطیب خاطر خود در حناد اول بانواع
اطعمه و اشربه میرزا را محظوظ و متلذذ ساخت پس آن بساط معاشرت انداخت چون
مقداری از شب باقی ماند میرزا از خواب غفلت بیدار و از باد که خرمسب بهوشیار شد

۵
۸ وقت
و جای اویز
زرقه فصد
و تخت بود پای
دری ز زمین
سید الفضلا

آه سر دزدل برانگینت و اشک گرم از دیده ریخت و نقصان اسپ و صنیق اوقات
و فکر قوت بیاد آورده از کوناه دخی خود در اندیشه دور دور از افتاد

مفسدان را کس نمی خواهد زمینا کس قیاس | تا شتی شد دیگرش کس نیست در گردن نزد

معهشوقه بفرینه دریافت پر سیدای جوان چرا که یه میکنی کسانیکه خود را نامزد عاشقی ساخته اند
آخر کار جان و مال باخته اند بقول شخصی

عاشقی چیست بگو بنده جانان بودن | دل بدست دگری دادن و حیران بودن

بعد از آن میر زانی تکلف را از سر بسینه خود را کشف ساخت مجبوره و فاشا را اول سهرامل
پیش انداخت پس از آن با میرزا گفت مجبوره مخاط خود را پریشان مدار نظر بر جهت کار ساز
بگرما را کنون پای تردد بد اسن قناعت بکش پیش ما باش که قادر توانا متکفل هیچ محتام
دمن حاضر خدمت مدام شعر استاد

اگر یاری موافق رود همچون شیشه است | توان هر لحظه کرد از گرد غم با هم دلی خالی

پس همان وقت پوشاک پاکیزه و لباس نفیس گران بها برای میرزا مهیا گردانید و از فرسخ
حوصله اسپ عراقی بهر سانسید میرزا جوانی بدیع منظر و خوش بیک بود و فاست لباس و لطافت
پوشاک با برق و برق از قدم تا فرق در گون جلوه نمائید و دهر تمام با لباس فلخره با چند
خدمتکار و پس و پیش یاران هوادار برای میرزا را بر اسپ هوادار سوار میشد هر کس او را
باین کوز فرسید متحیر و متعجب میگردد در تمام شهر این قصه بر زبانها افتاد که معشوقه و فاست
بجز میرزا عباس با دیگری التفات و اخلاص ندارد و رفت عاقد شهر متعجب و تناسی امر را
منقطع گشت چون سالی برین عشرت انقضاض یافت بکلم تقدیر میرزا را در مهیا بر زنی فروخت
نظر افتادنی الجمله آمد و رفت شروع و طبع میرزا ازین سو بآن طرف رجوع گشت همسان
و مجتہای چنین معشوقه نیکو مثال زدل عنایت و زائل کردن نوبت آن رسید که مجبوره بسطوره
رفته رفته ازین سر از نرفته آگاه گشت سخت خاطر شکسته و دل خسته گردید چون نوبت

زین روایت
سے روشن
و سنیکی
غیاث

تجلیات

بحقیقات راز رسید عرق حقیقت بر چهره آتشینش دوید پرستاران و خدمتگواران اشانه
 کرد که لباس از بدن میرزا عباس کنشند همچنان که اول روز آمده بود با قمیص ساده بیکه و تنها
 بدرسیان زهد کار پردازانش فرمان بجاء آوردند و رخت از تن او برکشادند آخر الام میرزا از عیاش
 چنین بی اندامی و بیوفائی همپای هم از رسوائی از رواق دلبر با و فراق بدرگر دید و
 کوچ و باز از بدایع بدنامی و بد انجامی مشتهر گشت

قصص سنی
 پر از عیاشی و عدا
 در آن صحنه

صد حیف بر آن دل که در آن بوی صفیاست | ای وای بر آن سر که در دهنش وفا نیست
 بعد از آن که مجبور و فاخصال ازین معامله فارغ البال شد گویند که کجیم محقق بگویند مشهور خود
 از ابتدا پنهان داشت انتهای کار مقداری از آن بخورد و جان شیرین باین تا نکامی صفت
 بر باد داد و آئین و فاپستی را مردانه بنیاد نهاد مورخان شهر گفته علی الخصوص حلقه عشاقان
 بعدیل میرزا محمد حسن قتل تاریخ وفات آن معشوقه بے تمثیل چنین بطراز تحریر آورده

تاریخ وفات گنا مغنیه طبع زاد مرزا قشیل

<p>امروز ز جور فلک شعبده پروان فریاد که مردانه کم بست بر دهن یعنی دل جهان من دل باخته گنا از مردن آن شمع شب عشرت من شد رفت آنکه مرا گرد در پیش کحل ببرد شد قالب بیجان همه فاق زمر گش تاریخ وفاتش که بگوید بجز این کس</p>	<p>گنج عجبی زیر زمین گشت نمانای آن حور ووش رنگی بی خنده نان کرد از بدش لعل حصفت خندت جان در دیده نظار گیان تیره جهان پای اکنون بسوزد در دم خاک افشان پای دل برکنم چون جهان گذران پای معشوق جوان جان جهان برودان پای</p>
--	---

تاریخ کج دیگر

مرد گنا و گشت بے سرو پا | نغمه و عود در قفس و چنگ و رباب

حکایت مطرب شاهجهان آباد

شکوۀ الدوله نواب محمدجان بهادر نصیر جنگ و دیگر اصدقاوی در مقام بیت السلطنت کهنه
 بار اقم السطور تقریباً مذکور میکردند که وقتی بدار الامارت شاهجهان آباد اکابر آنجا مجلسی
 از چند آراستند اعیان شهر از خوار و کبار هجوم ساختند گران شیرین نواد و رقاصان
 رنگین ادا حاضر محفل گشتند و هر یک نوبت بنوبت به ترنم و نغمات دلکش پرداختند از آنجمله
 در جماعه رقاصان زنی مغنیه بر سائر رنگین ادا ایان محفل حسن و جمال ممتاز بود و در میان
 نونمالان گلشن انجمن سر و سوز از در زمانه حسن و لطف پیش قصه جمال شیرین بر زبان تلخ میگذشت
 و خیال تصویر زیبا طلعتان فرخار و فونک از صفی و دلهامی گشت نقشه روش در بار تراز
 نگارستان چین بود و مکان برویش توبه شکل نایبان گوشه نشین شوخ چشم عیار کینه جو ستیزه کار
 نگاه جاد و سخن بوغبین کیسو نگین تکلم شیرین بشوم نازک خرام نازک بدن نام الحاصل چون
 نوبت رقص دیگران منقضی گردید و دوره رقص نازک بدن در رسید لباس رنگین بر آراست
 و آرایش پیشوا از زطر از دلما زیروز بر ساخت شعر

بجزم رقص آن سر و نازنین بر خاست	از آسمان زمین بانگ آفرین بر خاست
---------------------------------	----------------------------------

تختین زومزمه که از زبان رشاقتمت رجاشش آمد این غزل بود

غزل

ما را بفرزه گشت و قضا را بهانه خست	خود سومی ماندید و حیا را بهانه خست
زاهدنداشت تاب جمال پری رخان	لجی گرفت و یاد خدا را بهانه خست
رفتم بمجدازسب در نظاره رخس	برود کشید دست و دعا را بهانه خست

هرگاه نوبت باین شعر رسید

دوشه بدوش غیر نهاد از سر گرم	مارا چه دید لوزش بار بهانه خست
------------------------------	--------------------------------

سیر از آنجا که
 در آنجا که
 خاکسار بود و صبا را با شاکس

در زمزمه مداین شعر طرقاتی بکار برد که چون مصرع اولی می گفت دست خود بروش
 سازنده بطیزی می گذاشت که بادای تراکت جنگانه قیامت برپای ساخت چون بلفظ
 لغزش میرسد گستاخه بسی غلطید یعنی پامی ناز را باندازی می کوفت که اگر می تراکت دل
 مجلسیان با تش حسرت میسوخت درین ضمن از میان جوم ظالمی سوزانے رخا که از زمانه ما هیچ
 سلسله زلفت تابدارش بود هیچ و ناب خورده دفعه برابر یک تیزه بالا بحسرت وزیر پاسه
 نازنین افتاد مردم دویدند سرش برداشتنده جسمش را بحسرت حرکت یافتند گویند که هنوز اندک مدتی
 از جان در جسم ناتوان داشت از حسرت دل و می طپید و دم حکم چشمش همچنان گرد خانه می گریه
 و لب و می جنبید بقول میرزا قنبر

و لب و می جنبید بقول میرزا قنبر

امید بوسه شاید داشت از تو	لبش می جنبید و جانے ندارد
حضار محفل چون گوش فراداشتند این شعر زیر لبش جاری بود مطلع استاد	
مطلع	
بدوقه می کنم تکرار حرف و لسانی را غرض دل بود حاجت سوزنی هم استخوانی را	که دل در سینه بندارد که میوه هم دهانے را زدی آتش بی یک شیخ ظالم نیتانے را
مجلسیان را عالم سگته و سکوت طاری و صدای حسرت و افسوس کن زبانها جاری بود و مغنیه بی حسرت حرکت سر پا حیرت برنگ پیکر تصویر از غایت تشنه بریشیمان و لگنه تاب گفتن نه طاقت دیدن و نه محل شنیدن بود لاجرم رئیس محفل از زاد و بوم آن جوان جانناز تجسس ساخت اصله نشانی از مسکن آن خسته جان نیافت الفصده چون روح در قالب نیافتند به تنسیل و تکفین او پرداختند و حضار محفل جنازه اش داشتند شعر استاد	
تا بوقت کشته تو چو از دور شد بلند	آواز الامان ز لب گویش بلند
دران وقت اکثر عامله روزگار هر یک له صفار و کبار پیشین سپن خاره آوردان در و مندان عشق بجالش اشک ریزان بودند و ناز گیدن هم دوران بنوه بفرط اندوه آهسته آهسته	

باتفاق جماعه خود خرامان خرامان قریب فن رسید حضار بادامی ناز پر داشتند و نفس
آن جانبا ز سپرد خاک ساختند همه با فاتحه ناز که بر خوانند و از سر مدفن متفرق گشتند مغنیه
این معامله جاگداز از دوری دیده و بفرط حسرت بر خود می بچید با هم ایمان خود گفت اگر
صواب دید شما باشد من هم بطریق فاتحه تالب گوش روم دو داخل خبر و حسناست شوم هم
گفتند چه پاک است که آخر همه لایعین خاک الحاصل ناز کیدن برب گور رسید اول متصل شربت
و دست بر گور گذاشت بعد از آن دفعه از جابر خاست بقول مرزا تجل

مطلع اول

بیخبر ز دلبسته تربت من گامی چند | گفت این گور ظانی مست بدشامی چند

حسن مطلع

بر سر تربت ماگر بزنی گامی چند | عوض فاتحه یاد آر بدشامی چند

گویند که قطرات اشک از دیده افشانند و بجای فاتحه این شعر بر زبان راند شعر

بی تو غم تلخ شادمانی تلخ | مرگ هم تلخ زندگانی تلخ

پس دفعه بلزیده از گرمی آتش محبت همان جاسم کردید آخر او را هم در همان زمانه برابر

گور عاشق دیوانه بنجاک سپردند و حسرتنا خوردند

خوش آنکه براه عشق جبران داد | عشق است که جان باد تو ان داد

ماجرای هندوزنی واقع شهر عظیم آباد

مردی از اهل ثقات نقل میکند در شهر عظیم آباد هندوزنی ناز کبندی بقول شخصه

بت کافر بلاسه عقل و دین	گل رعنا بهشت ناز نین
منهال قاتش رنگین و شاداب	قدم در پای مهروی خفته سر خا
شکر ب دلبره شیرین شامل	که چسبیدی ز شیرین لوی دل

<p>نہ ہے زور کمانداران ہمسار دو ترک مے کش و پیوستہ در جنگ قواعد ساختے گو یا فرنگے کمان کے خم شود بر آتش گل صف آرا از برائے قتل اجاب بیکیا مجمع نور نظر بنا برنگ زہرہ اندر صبح رخشان در آب لعل باشد عکس نجوم کہ افتد برق بالائے سیاہی برنگ جوہر از آئینہ پیدا غلام ہند و بالملکہ چین ندیدہ کسیکے صبح و دد خورشید کند مہر او در گردن انداخت</p>	<p>دو چشمش اندو او برویش کمان دار کہ ناوک بگذر انداز دل سنگ بچشمش آن صف مہرگان جنگ بجز بروی آن مست تغافل ز سر مہ خیز مہرگان سیہ تاب نماید بینش در چشم ہینا گہ در گوش او از دور تا بان صف و ندانش در ادراک مہر ز رنگ پان مہی دارد گواہے شدہ چین از جبینش آشکارا بد بناش فتادہ جعد مشکین بیاض گردن او صبح امید بیاز و لیش و باز و بند جاست</p>
---	--

ہا اینہما ہاشوہر خود از شہرت خلق پوشیدہ نور و عشق می باخت شبے روز در خدمت
 اطاعت زوج لبر می ساخت و ہر وقت خیال او را در بند نظر داشتی و خود را در زمرہ
 عشاق جان باز ہنداشتے

<p>عجب معشوقہ عاشق طبیعت</p>	<p>بمخنی و امق و عذرا بصورت</p>
<p>شوہر ش بعد مدت بقرائن خدمت طرز الفت او دریافت کہ ز لش حکم تعین نقد جان خود بچشمش می باز دو دیدم ہر برہنا مندی اومی ناز و روز می یارانش تقریبے بردوش جمع شدند و ضمن مذکورات دیگر ذکر عشق و خلوص الفت میمان آمد مردم بہ بیان وفا و دعای فرقتہ زمان در آمدند زہرہ چین بسبیل ذکر محبتن خود در میان آورد کہ با لفظ اولی</p>	

اربابی نیا مثل زن من کمتر دیده شنیده باشد سخندان درم شناس شیرین کلام
 عالی قیاس موزون طبع خوش اندام نقد دل را بدستم گرد آورده و هوا و حرص و غمازش دنیا
 بخیال نمی آرد چو روز و چو شب بجز بندوبست رحنای خاطر م کاری نمیداند و حسنی غیر از
 لطفت و محبت من زبان نمی راند یا رانش بحسرت بیمهری زنان خویش خلایق تفریش
 کلمات لا طائل بر زبان آوردند که ای احمق دنیا غافل از کید زنها این زن پرفتن تو ترا
 فریب میدهد و اظهار محبت میکند الفت و انس او را صحتی نباشد گفت رای شما نسبت
 بیوفائی زنهاست متعلقه بر غلط است زن من طبع خود بر خلاف دیگر نسوان زمانه دارده

نه مهر زن من است و نه مهر مرد	خدا بیخ انگشت یک آن مگرده
-------------------------------	---------------------------

گفتند که دعوی صحیح نشا و صدق محبت و در سخن رعیتش چگونه دریافت توان کرد آن مرد
 ساده لوح گفت بنوعیکه در خاطر ارباب بجز بصورت صدق یقین استقرار گیرد آخر یاران
 بهمنشین او برین قرار دادند که تو مخفی از اینجا بجای دیگر بنشین ما بر درت می ویم و این جمله را
 از روی صحت تجربه می نمایم پس بعض سخن آریان جمله پر داز بردش رفتند و دستک
 زدند زنی طناز جیبا پر داز پس رسید رسید از کجا آمدید و چه کار دارید گفتند خبری دراز حال
 دوستان شنیده ایم از جزات تفریش متذرا می زن غافل ازین فن گفت اگر اشارت
 حدیثش بر زبان رانده آید صراحتش منور و گفتند ما همه یکدگر همراه شوهر شما نسیل می یافته زن
 مشدده بودیم که بیک ناگاه بگردانی در افتادیم و هر کی بعد از محنت و مشقت از تنم حفر غرقه
 بدر زدیم لاکن مالکین خانه چند غوطه خورده در بنه آب نشست هر چند که دست و پا زدیم
 و زد و از حد کشیدیم مگر تگر دید و نشانی از ان بظهور نرسید اگر چه دل ما با اظهارش
 جزأت نمیکرد و بیج و ماب حسرتهای خورد و لیکن نظر اصرار تو بقول شخصه اگر گویی مشکل
 و اگر نگوئی مشکل ما برای شفیق غریق بر زبان رانندیم اکنون مستقل باش که هیچ فرد بشر را
 غیر از صبر چاره نمودنش که ناگاه امین واقعه جانگناه شنید یکبار بر خود ازید و باز

بسی

همین قدر پرسید که خدا خواسته ما جزای غریق غلطا یا تحقیق گفتند این چنین لغوشانمان
 دوستان نیست پس طاران خانه خراب شده جانگداز در خرمن بن عقیقه زده بخانه
 خود باستان کنند زن جانبا ز عاشق خوبی معشوق روی ردای شوهر بلای قامت
 خویش گرفته در از شد و بیادش آه سرد می کشید و جان شیرین بجان آفرین تسلیم گردانید
 و مضمون شعر شاعری مطابق حال او افتاده

طبعی گفت در مانی ندارد در وجودی	غلطا میگفت خود را کشته در مان خود کردی
---------------------------------	--

مادر شوهرش چون دید که از دیر حس و حرکت در اندامش پدیدار نیست مضطربانه و بی
 و دوش در اینجانبانید و آواز سخت در گوش میدید جنبش ندید و جوانی نشیند در این
 بر کشید تن مرده دید از غم گریبان بدرید و بیقرار بر زمین افتاد ناگاه شوهرش رختان رسیده
 معامله محشر خیز دیده در خاک پلیده بهوش از سرش بدر رفت یگانه و بیگانه بمعانته
 این سانه تازه هر یک بقدر اسکت و صامت چون نقش دیوار خاموش و بهوش حرف
 نه حکایتی المختصر مردم حضار چهار و نهار زار و نزار تبخیر و تکفینش پرداختند و حسب
 معمول هندوان جانسوز بسوز خفتند و بر کنار دریا هم آغوش امواج ساختند و بجای
 خود با برگشتند از همان روز بر طبع شوهرش چنان سوز گدازی مستولی گردید که لبها
 حیات در برش تنگ آمد و تنفر و وحشت از خویش و بیگانگانش پیداشد روزها نخوردی
 و شبها نخفتی و اکثر در گریه و رقت در ساخته و مضمون این شعر با ترانه سوز و گداز

در فراق یار دلنواز در هر کچه و برزن بر خواندی بهیست

در ددل من نهفتنی نیست	این در زمین که گفتنی نیست
-----------------------	---------------------------

تا آنکه روزی در ویته بعد از تادی ایام که بر کنار دریا جای سوختن هندو مرده ها
 از مدت در از قیام می داشت و اکثر این شعر بر زبانش جاری میدوید

بناک صحرا می عدم از خون بسبتی بهیست	اینقدر بر خویشتم میل زدی بسبتی چه ا
-------------------------------------	-------------------------------------

العرض وقتی در بازار بزدگان حلوا فروشی وارد شد دم حمله گردش نشسته و دل
 بر نکات شیرین و دلچسب و بر بستند و او اندک حلوا از کالان حلوا فروش تنقل و نوش
 می ساخت و بکلیات نکلیج پرداخت در آن ضمن شخصی پرسید که ای پسر طریقتی ترین
 اقامت دریا و بیداری شهسای دراز و کیفیت از و نیا رنگاهی خیالی غریب و تماشای
 عجیب بچشم خود دیده فقیر ترشم نبود گفت البته ساخته و لطیفه عجیبه منظم در آمده که غالب
 بنظر منصفه در نیامده باشد که نیم شب یک شعله جواله بدوره و بلندی صد گز و طول زیاده
 ازان از قدر ریای خیزد و پراوج آسمان متصاعد میگردد و صدای گریه بسوز و گدا از ازان
 می آید که ای زوج بر کزیده و ای شوهر پسندیده ام چند آنکه تفحص حال تو درین عالم عدم
 میکنم اما از وجود تو نشانی و از بود تو بوی و آثار سی نیایم تمام شب بلا فاصله بین عالمه
 می نیم و بداره حیرت می نشینم شوهرش که این محی نشیند غرق عرق تپیر گردید و آهی بسوزد
 از سینه بسوزان بر کشید و بخدمت فقیر روشن ضمیر التماس کرد که اگر این معامله بنظر من
 در آری با بر منت گران برگردن من گذاری در ویش بجای خود آمد زوج جان گدا
 بسودای محشوق و لنوا ز پوشاک لطیف سطر آمد و در برابر راست کرده بایاران دیگر
 در عقب حقم مضطرب و دلگیر قطره زن شده

کشید جیل المتین عشق از زور	وجود عاشقان را زنده در کور
فسر شده که بجهوبه موکل	کند بی جنب تیغ از جانس لعل
ز دست جو را و شوریدگان لا	بسی مشکل ربانی جسم و جان لا
گرفتارش نشد از بندش آزاد	نه از مقتول او برخاست فریاد

پایه از شب گذشته بمقدور ویش رسیدند و منتظر آنا ر قیامت گشتند ساعتی
 نگذشت که عبادت محموده شعله برقی از بس و روشو میگرد ز نهایت قلق مضطرب
 پراوج آسمان بخت دو آه شعله خیز اشتیاق آمیز آفت آگیز بالا گرفت

<p>فروخت عشق و شمع مضی سیکانوس تجلیات جمالی بجز به شدانوس</p>	<p>کشید شعله جاذب بکارخانه حسن بچشم عشق ضیاء و ادکل حق یقین</p>
<p>صدای ناله تلمشین شعله در رویا و کنارش غلغله بر اینست که آه از جو رخ سترگ و مردم حیله تراشان بی پا و سر و فتنه آریان مدغم ای زو ج محبوب من در اندوه و ملال فرات باغوای شیاطین بفت جان دادم و ترانا امشب نیافتم شوهرش عجانۀ ازان مقام بر خاست و بر کنار و دید و بجز بانگ دلنواز آواز داد که ای آرام جان جانم فدای تو باد هر چه خواهی بنده حاضر م علی الفور آن شعله از آسمان پائین آمده و فتنه روح خود را در پرند شعله خویش پیچیده سر بهواز دوراه مترل عدم طی کرده</p>	
<p>دل طراز عشق ست و تجرد سفر است</p>	<p>بر هم زدن هر دو جهان بال در پراست</p>
<p>الغرض از همان روز آن شکل شعله پرداز غائب شد و باز بنظر نماند</p>	
<p>هر روز جهان نقش در گون آرد در جرم از فلک که از یک خم نیل</p>	<p>که جامه کنت طاقه خون آرد هر لحظه هزار رنگ بیرون آرد</p>
<p>یاریش بجانۀ این حال گریان و دل بریان چون سودا ز دکان ریش و حاجت بجانۀ باسے خویش کردند</p>	
<p>خسروا در عشق بازی کم زبندوزن باش</p>	<p>اگر برای مرده سوز زنده جان خویش را</p>
<p>خاتمه کتاب طراز دانش</p>	
<p>بر خانه آبادان چهار مویعۀ عناصر ظاهر که انسان ضعیف البنیان که مدارش بر آب گل ناپاکدار است انجام کار بنیادش تصادم سیل فنا اندام می پذیرد و از بار بسیارترین حیوانی آخربه باوند اجل ناگمانی از هم میریزد پس زمین خرابه ناپاکدار در میان اجباب یادگاری شائسته گذاشتن از جمله نتایج زندگانی است بنا بر حکم طراز دانش</p>	

صدق وصفها و جو چندین فتور استعداد و تصور دانش مخصوص نقدان حیات
 خاطر و دوهول جو اس باطن چند بطور بطور زیادگار چو سحر روزگار نگاشت ژرف نگاه
 نکشید در بادی النظر تصور خواهند نمود که استهجان رجال و استخوان نسوان از اسلوب
 این کتابت نمایان است و حال آنکه عالم انانیت را از پیرایه و فاندنی الحقیقه قول صحیح
 تجربه را جمع نتوان کرد الا با تم بران نظر کرده بخمال اینک مع نه هر زن زن است نه هر مرد
 با شاره یاران و دنواز حکم الما مورعند و تقریر از باب سیاحت بلا تکلف بقالب
 تحریر آورده گوید روایات و اسامی مردان و زنان تفاوتی راه یافته باشد سخن
 طرازان شایستگین که گوی بلاغت در میدان فصاحت ر بوده اند از قدر شنائی اباب
 و دل و وسعت معانی و فصاحت خاطرشان جو اهر سخن را آب و تاب نبرد و دوده درین روزگار
 که نفوس و عقول باشعور روز در بجا مضائق مستغرق و منتهک میباشند و جوهر شناس
 فرسنگها مفقود است و افسردگیها هم دم موجود پس از طبع ژو لیده ما بجز حرف پاره با پشیر
 و دل کبیده چه لطف انگیز و بقول میرزا صاحب

صدف چرا کند سینه چاک ای صاحب	درین زمانه که گوهر شناس کی باب است
<p>انجاصل در جلدوی این محنت التجا از نظار گیان پاک نظر آفت که هر گاه از گلگشت این حدیقه تازه بهار محظوظ خاطر شوند اگر از گل و برگش بوی خطا و رنگ سهو بشام و نظرشان در آید بر خامکاری مصنف زگنه زده از روش انصاف در نگذرند و از روی خلوص و خابرون عذای خیر روح مصنف را منصرف و شکفته فرمایند که ان الله لا یضیع اجر المحسنین</p>	

فائده	
-------	--

مسوده اول که از قلم ژو لیده رقم چکیده قاضی علاءالدین شکی و لاله نصیر چند سلیم پوری

فصل برواغت بعد از گذاردن قنوج ششم در اجاد و وقت که زمان ما جماعت صحیح و قنوج بعضی حکایات
 صحیح و غیر صحیح مندرج این کتاب کردم و با نظر تالی در دست و صاف بکتابت در آوردم و بنظر
 دوستان قدر شناس گذرانیدم التماس آن دارم که مسودات سابق را از اعتماد ساقط و
 مطروح داشته این نیز را که بصحت پیوسته منظر و نظر و قبول خاطر دارند و الله اعلم بالصواب
 قطعه تاریخ طبع سابق طبع اول سخنوار را چون خیال فحشی کند و چند سیاه
 مختص نهال خلف را چه جلال بهادر گلشن لکهنومی

خاقان رادبری هست این کتاب لایب	هر سخن از وی خوش آهنگی سازد افش است
سال طبعش را نهال را از گرداری خیال	گویی که اهل دل طبع طراز دانش است

اینضا قطعه تاریخ از فکلی و فیمید سراج الحسن سراج

در وفاداری نشوون هست این نادر کتاب	شامل افسانهها و چون عروس و لوزاز
سال طبعش چون سراج از بافت غیبی بخوبی است	این نادر آمد طراز دانش العطران

خاتمه الطبع از طرف کارپردازان طبع

شکر و سپاس فراوان بدرگاه سامان بخش سخن سرمایه ده معنی نمودن - و در رویه پایان
 بر جناب رسولش خاتم الرسالت که گل سرسب هدایت است و گلرسته بوستان نبوت و پیر آل
 و عترت وی صلی الله علیه و آله و سلمن بعد از پیغمبر تئویر نثیان فصاحت گوش دانسانه نبوشان بآ
 آغوش زبان فرخنده در وسط ساد روشن و هویدا باد - که کتاب نایاب نگار نامه وفا
 آئین که رفک نگار خانه چین است و در وکش کارخانه فروردین مضمین حکایات لکهن
 و افسانههای مفرح خاطر حزمین در وفاداری دنان نیک کردار و فاشعار صدانت نش
 بر غم حکایات بهار دانش که غیبی بر حکایات بیوفائی و کیادی و حلیه گری دنان ناخوار
 عالم - در کتاب بود و جش الله نامش طراز دانش است گوئی بهارین گلشنی است که بشگفتی در تیس

ریاضین فقرات ترکیب و حکایات دعا کین کین صحر ساز و لغت فخر بیان صاحب ذکا و نبین است
 رقم زده کاک معنی نگارانی کار حضرت عنوان سخن فسی و محمدانی قانون کلی نیز نگ طرازی
 و چه دانی انجمن آراست سخنان نو آیین چمن پیرایه نکات لطافت قرین کمالات دعا و مویوسی
 علام حضرت صاحب علوی تخلص به صاحب رئیس قصبه و وریان خاص که در انشا
 نگاری و بلاغت کاری قصبه سبق براسه افزان و اشال اندر اکنون بار و هم حسب خورش
 شائقان بمقام لکنه در مطبع نامی گرامی جناب منشی نو کشور صاحب سی- آئی- ای
 ماه جولائی ۱۹۱۸ م مطابق ماه ذی قعدہ ۱۳۳۷ ش کلامه مطبع پیشید



آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ جو یہ دیرا نہ لیا جائے گا۔
